

مثنوی
ماده و نل کام کنده
موسوم به
محض اعجاز

با پیش گفتار
از پفسور دکتر لوپدا و استاد دانشگاه تهران
بکوشش

دکتری - د - آهوجہ
استاد زبان و ادبیات فارسی - دانشگاه دہلی

به دانشمندِ عالیقدر جناب آقای دکتر ذاکر حسین
معاون رئیس جمهوری هند تقدیم می‌گردد
با احتراماتِ فایده

ارداتمند
سی - د - آ هوج

پانصد نسخہ در چاپخانہ کوہ نور۔ لال کنواں۔ دہلی۔ ۶۔ دین ۱۹۶۵ عیسوی

بچاپ رسید

ناشر: دکتر می۔ د۔ آہوجہ۔ دانشگاه دہلی۔ دہلی۔ ۷۔

حق طبع مخصوص ناشر است

فهرست

- ۱ - پیش گفتار از جناب آقای دکتر پورداوود
- ۲ - دیباچه
- ۳ - فتوی مادھونل کام کندلا
- ۴ - در مدح غوث اعظم محی الدین
- ۵ - در تعریف
- ۶ - در تعریف حسن و عشق
- ۷ - سبب تألیف کتاب مشعر به تعریف سخن و مردگاری او
- ۸ - آغاز داستان رای گویند و مادھونل برہمن و تعریف راگ و رنگ او و پیوستی مردم از دلفری رود و سرود او
- ۹ - نظم بر دین مردم شهر از دست مادھونل بسبب پیوستی و دلفری زنان آن خود بر حسن و سرود او و تجربه نمودن رای (بکرم) گویند این مقدمه و اخراج مادھونل از شهر خود
- ۱۰ - رفتن مادھونل بشهری دیگر و تعریف راجہ کام سین راجہ آن شهر و مصیبت کام کندلا
- ۱۱ - تماشای راگ و رنگ کام کندلا در شبستان راجہ کام سین و رفتن مادھونل علامت عدم نراگشت سازندہ و طلبیدن راجہ او را و اتمام بخشیدن و همان ایام از زانی داشتن مادھونل بکام کندلا نقد ردائی هنر والای او و غضب کردن راجہ بر او و فرمان دادن به اخراج او از آن شهر نیز
- ۱۲ - آوردن کام کندلا مادھونل را بنجانہ و جلوه دادن کثیران ماه و روتماشای رود و سرود بطریق تجربه پیش آن یگانہ و تسلی نیا فتن آن

پیش‌گفتار

حقیر یاکه از گویندگانِ هند است در سدهٔ یازدهم هجری میزیست
آنچنانکه شنیده‌ام در تذکره‌های فراوانی که از روزگارانِ پادشاهان
مغول نوشته شده در تیج جا از او یاد نشده است -

اشعارِ او هم از خطاهایِ فراوانِ عروضی برکنار نیست - چیزی که
در این اشعار از برای من اهمیت دارد همان داستانهایِ هندی است
که درین اشعار بنظم کشیده شده است - اتفاقاً در دلی در هنگامِ کنگره
میت و ششم خاورشناسان به دوستِ فاضلِ دیرینِ خود آقای
دکتر آموچه برخورددم و از من خواستند که این چند جمله را درین کتاب
برسم یا دیگر بجای بگذارم
کامیابی ایشان را از برهما و اهورا خواستارم -

پور داود

- مشتاق بقص و سرود آنان و فرستادن کام کند را محرمی ما بطلب
او در خلوت خاص خود
- ۶۳ - ۱۳ - آمدن مادهوئل در خلوت کام کند را و بیان ناز و نیاز آن در
بیدل و شرح بوس و کنار آن دو دلدار -
- ۴۳ - ۱۴ - رخصت خواستن مادهوئل از کام کندل و بجز و الحاح گذشتن
او را و چند روز بعین و عشرت گذراندن آن دو مشتاق ماه سیما -
- ۴۹ - ۱۵ - روانه شدن عاشق زار از رخصت آن دلدار و ملی کردن راه
سفر بنا له و زاری بصد سوزش جگر
- ۹۰ - ۱۶ - ترک آرایش نمودن کام کند را در فراق مادهوئل و بیان تنگداری
و اضطراب آن بیدل
- ۹۸ - ۱۷ - آمدن مادهوئل در اوچین بعد قطع مرسل و عرض کردن حقیقت
شود در او خدمت راجه بکر با جیت از نظم راجه کام سبین مشتاق
خود بکام کند را و تسلی کردن راجه او را بر حصول مراد
- ۱۸۲ - ۱۸ - آمدن راجه بکر با جیت بولایت کام سبین با فواج و عساکر و تنها خضیله
رفتن نزد کام کند را بجهت تخریب محبت او و جان دادن کام کند را از
شنیدن مرگ مادهوئل و روانه ملک بقاشدن مادهوئل نیز از استماع
مرگ محبوب و باز زنده شدن ایشان از آجیات از دست راجه بکر
- ۱۱۱ - ۱۹ - ذکر جنگ راجه بکر با جیت و کام سبین و فیروزی یافتن بکر با جیت و
بکام دل رسانیدن بر دو مشتاق را و مراجعت نمودن بملک خویش
- ۱۱۸ - ۲۰ - بیان وصال بر دو مشتاق و گذراندن یکدگر در عیش و کامرانی و
محبت و وفا -
- ۱۲۲ - ۲۱ - خاتمه کتاب مستملر تعریف این داستان و تعریف هندوستان و
حمد و سپاس الهی و شرح عذر خواهی
- ۱۲۲

دیبچه

زبان فارسی در شهرت و ترویج داستانهای هندی همهمی را بازی کرده است. در زمان قدیم در حدود قرن هشتم میلادی در عهد نوشیروان شاهنشاه ساسانی حکایتهای اخلاقی هندی بنام پانچا تانترا بعنوان کلیله و دمنه در زبان پهلوی ترجمه شده. اگرچه این ترجمه پهلوی از بین رفت معجزه ترجمه عربی آن که از این راه بوجود آمد این حکایتها را به همه عالم ترویج داد.

در اواخر قرن وسطی در هند زبان فارسی دارای مقام بسیار ممتازی بوده و در این زمان تالیفات و ترجمه های فارسی در زمینه تاریخ و زبان و ادبیات و فلسفه و هنرهای زیبای هند نمودار با داری از طرز زندگی اجتماعی این دوره می باشد نویسندگان و سخن سرایان این عهد از داستانهای هندی موضوع های شیرین و جالب توهمی بدست آوردند. برخی از این داستانها عبارتند از پدماسی پتی پنون

علاقه‌مدان و شفقت‌گانش می‌افزود. زنان شهر هم تحت تأثیر موسیقی او قرار گرفته در برابر جاذبه‌ی مقام و مست‌ناپذیر هنرش نمی‌توانستند خودداری بکنند و در یک حالت مستی و فراموشی بیش از پیش به او می‌گرویدند که حتی خانه‌داری هم از یادشان می‌رفت بلکه از حیا و حجاب هم میگذشتند.

باین نحو هنر ماهدوئل برای شهریان مصیبت بزرگی ایجاد کرد و مردم به راجه‌شهر شکایت بردند و چون راستی امر به او آشکار شد به تبعید ماهدوئل فرمان داد. در نتیجه ماهدوئل آن شهر را ترک گفت و به شهری دیگر رفت که در ایالت راجه کام‌سین واقع بود.

در این شهر رقاصه‌ای بود بنام کام‌کنده لاکه در حسن و زیبایی و هنر رقص نظیر نداشت. ماهدوئل هم شهرت این رقاصه را شنیده دل‌باخته او گشت و هنگامیکه این رقاصه در دربار راجه کام‌سین برقص و هنرنمایی می‌پرداخت او هم به آنجا رسید.

ماهدوئل دم در نشسته به صدای آواز خوانی و یایی کوبی که درون دربار جریان داشت گوش میداد. گوش تیزش تشخیص داد که یکی از وازده نفر وازندگان فاقد یکی از انگشتان دستش بود و کسی از جمیع حضار و درباریان پی‌باین نبرده بوده. ماهدوئل عصبانی شده با درباریان راجه به این موضوع حرف زد. چون به راجه اطلاع

کامروپ، مادھونل، مدھانت، منس جواهر، میرا بھادیا و غیره -
 از جمله این داستانها زمان مادھونل کام کندلا میباشند که در
 قرون وسطی در هند داستانی بس معروف و عامه پسند بوده و مخصوص
 در شمال هند در گجرات و چهار اشتر معروفیتی عظیم داشته - این استان
 علاوه از سانسكریت در زبانهای دیگری هند نیز مانند راجاستانی، براج
 آوادی دارد و هم سروده شده است -

نمی توانیم سرچشمه اصلی این داستان را بطور واضحی تشخیص بدهیم
 ظاهراً این داستان از سانسكریت اخذ شده و در زبان های محلی هند
 معروفیت زیادی پیدا کرده -

یکی از شعرای معروف هند بنام شیخ عالم داستان مذکور را
 در سن ۹۹۱ هجری بزبان هندی سروده و درست پس از مرور
 یک صد سال یک شاعر فارسی زبان از تصنیف هندی شیخ عالم
 استفاده کرده این داستان را بنظم فارسی در آورده است -

این داستان بطور خلاصه از اینقرار است -

مادھونل برهمنی درست کار بود که در فلسفه و نجوم و موسیقی مهارت
 تمام داشت - این جوان با استعداد همچنانکه در این هنرهای مانند بود
 در حسن و جمال هم نظیر نداشت - با همه کمالات او در فن موسیقی هر روز برعه

به کشور راجه بکریم رسید که بخواست و جوانمردی شهرت به سزائی داشت .
این راجه بسیار همریان مراد هر دلی و کام هر نا کامی را برمی آورد . چون از
در د و محرومی ماد هونل اطلاع یافت خواست بدانش برسد و بنا بر این
شکری عظیم بپا راست و به ولایت کام سین براند .

همین که راجه بکریم در نزدیکی ولایت راجه کام سین رسید خواست
که عشق این دو دلدادگان با بیا ز ماید و برای نیل باین هدفت تغییر لباس
کرده بخانه کام کندلا که در عشق ماد هونل ملض و ضعیف شده بود راه یافت
و خودش را بعنوان پزشکی معرفی نموده دهن به سخن کشود . و چون بعلت
بیماری کام کندلا بی برد بروخی گفت که ماد هونل در فراق او جان
سپرده . کام کندلا بعضی شنیدن این حرف آهی کشید و جان را بجان
آفرین سپرد . راجه بکریم در حالت سراسیمگی برگشته خبر مرگ کام کندلا را به
ماد هونل فاش کرد . همینکه ماد هونل این خبر را شنید او هم بیک چشم
برهم زدن در پس دلبرش جان بداد .

راجه بکریم که خودش را سرگشته و حیران و مسئول مرگ دو دلدادگان
بیگناه دید نمی دانست چه طور از این ورطه بیرون آید . ولی در این سرگردگی
عوامل فوق طبیعی بسیاری راجه بکریم تشناختند و کام کندلا و ماد هونل دوباره
زنده شدند و سرانجام این دو دلدادگان که بخور و همجو ر بکام وصال نایل آمدند .

دادند و صداقت سخن مادھونل بہ اثبات رسید راجہ اورادر دربار طلبید
و ہدیہ ہای گرانہما بہ ادا تقدیم کرد۔

مادھونل و کام کندلا عاشق و شیفۃ یکدیگر شدند۔ در حالیکہ
مادھونل در دربار حضور داشت کام کندلا یک رقص بسیار پیچیدہ
و دشواری آغاز کرد و در عین موقعیکہ رقص او حساس ترین لحظات
خود را طی میکرد از قضا زنبوری آمد و بر سینہ اش نشست۔ این
موقعیت با یک امتحانی در ہنر نمائی این رقاصہ بود۔ کوچک ترین
اہمال و غفلت ہمہ خوش آہنگی را بر ہم می زد۔ در چنین وضعی رقاصہ
بچہرہ دست یک مرتبہ نفسی بچنان تندی کشید کہ ناگہان آن زنبور از
جای خود پرید۔

درین مورد ہم کہ کام کندلا ہنرش را باین خوبی نشان میداد از ہمہ
درباریان تنہا مادھونل بود کہ توانست کمال او پی برد۔ از فرط خوشی چنان از
خود بی خبر شد کہ ہمہ ہدیہ ہای کہ راجہ باو بخشیدہ بود بہ کام کندلا بخشید۔
ازین رفتار مادھونل راجہ کام سین چنان خشمگین شد کہ تہجد او ادا
در نتیجہ این دو دلدادگان با ہزاران درد و اندوہ از ہم جدا شدند۔

کام کندلا در سحر مادھونل تنی بی جان شدہ بود و مادھونل مانند شمع
شب تا ریشہ سوخت و میگرداخت پس از مدتی پریشانی و سرگرائی مادھونل

حقیر یا کلمات هندی ما هم در شعر خود بکار برده و اگر چه این داستان
را از شیخ عالم گرفته باز هم تغییرات مهمی از خودش در آن آورده و به شکلی
که مناسب زبان فارسی می باشد نگاشته است. حقیر یا از عشق یوسف و
زلیخا و سیل و مجنون هم ذکری کرده و هم از محبت تل و دمن و رام و سیتا
سخن بمیان آورده است و عیناً از حسن کغان و زیبائی زنان سنگدل
تجید و ستایش کرده است.

بنابرین ثنوی مذکور از جمله آثار برجسته هندی زبان فارسی
است که در ضمن آن سخن و ادبیات هندی و فارسی بطور موزونی بهم
آمیخته شده و همین در ترویج داستان های هندی در میان فارسی
زبانان هم مهمی داشته است.

یوگ دهیان آهوجیه

شاعر این داستان خودش را بتخلص حقیر یا معرفی نموده و میگوید :-
 محروم حقیر یا ازین بیش همت بطلب ز کعبه خویش
 بگذارد حقیر یا سخن را زان بیش مکا و خوشن را
 بر بند حقیر یا زبان را ز محبت مده این لب دهان را
 در پایان این نسخه خطی کاتب این نظم مینویسد :-

« تمام شد نسخه ماده و نول تصنیف حقیر یا بدستخط بالکمرش تحریر یافت »

ازین شاعر تفصیلاتی از تذکره های که بان رجوع شد فراهم نشد
 متأسفانه غیر از این نسخه خطی که در دسترس بنده قرار دارد نسخه دیگری
 در هیچیک از کتاب خانه های هند و یا در جاهای دیگر پیدا نشده. نسخه
 مذکور هم تجدید نظر از شاعر و کاتب لازم داشت زیرا بسیاری از اغلاط
 اصلاح نشده. امکان دارد که این یگانه نسخه ای ازین منظومه بوده.
 راجع به عنوان این مثنوی حقیر یا میگوید :-

این نامه که هست گلشن را از

موسوم شده به محض اعجاز

اگر چه این نظم از لحاظ عیوب قافیه و استقام شعری مبرا نیست
 باز هم در بعضی جاها تسلط زبان و مهارت هنری شاعر را با ثبات میرساند

بِسْمِ الْحَمْدِ الْحَمْدِ الْحَمْدِ

ای چهره کنای شاه گل	از تو نمکی بدایغ بلبل
گل از غم تو نشسته در خون	در مانده بخود که چون کنم چون
در عشق تو بلبل گرفتار	ریزد ز دو چشم خون چو گلزار
قمری که بسر و بود رویش	عشقت شده طوق در گلویش
از عشق تو لاله را بدل داغ	از داغ تو لاله جلوه باغ
که جلوه کنی بدایغ لاله	داری بکف چمن پیاله
گردش نه کنی چشمی بهر	تا خون چمن بریزد از سر
ز گس که بسر فلکدگی راست	سر مست می شبانه از تست
هر لاله بدایغ تو نشان یافت	هر برگ بو صفت تو زبان یافت

در اصل این فصل کرد ستایش ایزد تعالی است عنوانی نداشت

اینجا که قلم قدم ز سر کرد	تیغ تو سرش چو پا قلم کرد
زین ره که قدم گریزد و بس	با خامه چگونہ سر کند کس
هر کس که ز صفت تو سخن داند	حیران بدلِ دو نیم در ماند
زین سخت کمان که میکشد تیر	دین تیر که میزند به پنجه‌یر
زین راه که میرود بمنزل	یک گام دو صد هزار منزل
قصری که عمارتش بلند است	بس دور ز کوشش کند است
با این همه عقل سست و کوتاه	چون گام زخم براه جانگاه

لطفت چو شود عصای دستم
 هشیار روم اگر چه مستم

هر گل ز غم تو سر به یوار
 دهر دل از غمت سرودی
 ۳ عشق تو بهر دست چون جان
 درد تو بسینه در ننگبند
 از عشق تو روی حسن گلگون
 از بوی تو مست ساغر می
 ۴ ای از تو بسینه زخم کاری
 ای از تو بدل هزارانده
 خون از تو بدیده یل دریل
 تو حید تو هر که بر زبان راند
 در وصف تو عقل کی برد راه
 و صف تو کجا و عقل گمراه
 و صفت بخرد فرو ننگبند
 در راه تو عقل را بصد غم
 بویت بد ماغ اوفسون کار
 هر دیده ز خون تست رودی
 درد تو بجان چو گل بهستان
 میزان خیال بر نخبند
 در حسن تو چشم عشق پر خون
 از عشق تو ناله در دل نی
 دل را بغم تو بیقراری
 دل شیشه غم تو آتشین کوه
 غم از تو بسینه خیل در خیل
 خورشید چشمه همان خواند
 نفلک کسی کند بر ماه
 کان است کتان دادست چون ماه
 دریا بدل سبزو ننگبند
 زنجیر جنون بپای محکم

س ۳: در اصل دردی تو

مطابق اصل صفحه ۱ - ب

س ۴:

خورشید فلک بسایه او	از عرش بلند پایه او
آوینخت نیام عرش شمشیر	چون شد دو جهان بکلم او زیر
ریحانه گلشن هدایت	شبنم شاد حدیث و ولایت
در نقش نگین او جهان رام	سلطان جهان محی الدین نام
چون لاله بدایع عشق ممتاز	چون سر بیابان دین سرفراز
ده برد به سختگاه لاهوت	بر تافت قدم ز خط ناسوت
علم و عملش دو بحر زخار	عقل و خردش دو ابر دربار
خوان نعمش ز فیض حق پُر	دست کرش محیط پُر در
احدیت حق از او هویدا	در وحدت حق چو الف یکتا
کونین ز فیض او مویده	سرخیل جهان بدین احمد
کونین بدر گیش ستاده	هم شاه سوار و هم پیاده
شیران جهان بچالپوسی	شاهان جهان بخاک بوسی
افروخت چراغ ماه و انجم	خورشید از او بچرخ چارم
وی از تو کمال آفرینش	ای از تو جمال آفرینش
گردون در آستانه او	خورشید چراغ خانه او

در مِجِ غوثِ اعظمِ محی الدین

۷ آن تخت نشین هفت اقلیم	بخشنده گوهر در دروسیم
دارای جهان به تخت دافسر	در برج شرف بلند اختر
در کار گره جهان جهانیان	در یامی کرم محیط احسان
دارای سریر لامکانی	دانا می ضمیر کن فکانی
یکتای جهان آفرینش	روشن گیر تابان بنیش
ز تخت کرم درون بغداد	بغداد ز فیض گشت آباد

غوث اعظم شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی مؤسس سلسله درویشان قادریه بود.
 سنه ولادتش ۴۴۰ هجری است و وفاتش در سنه ۵۱۱ هجری واقع شد. صاحب
 تالیفاتی در تصوف و فقه میباشد. تذکره های بسیار از خوارق عادات و کرامات او
 شریع فرامان داده اند.

۲۵: مطابق اصل صفحه ۲. ۱

در تعریف

۲ ای شمس، وقار آسمان قدر	وی پایه فزائی کرسی صدر
۳ ای شمس فروز طاق بینش	وی مهر سپهر آفرینش
نه گنبد چرخ پُر صدایت	نه بارغ سپهر پُر هدایت
گردون که چو چرخه است گردان	بر در گیه تو فداست چون جان
خورشید که آسمان ازو تافت	از خاک در تو آبرو یافت
صد بحر ز جوی تو خور د آب	صد خضر ز چشمه تو سیراب
تابی ز تو حسن ماه کنعان	رمزی ز تو عشق شیخ صنعان
ای از تو گل مراد در دست	بارغ دل دجان بوی ادمت
لطف در فیض را چه بکشد	ساقی وش جام می بمن داد
آن جام چو گشت دستگیرم	میخانه عشق شد ضمیرم
لطف تو مرا چو عیب پوش است	دیو انگیم تمام بهوش است

در اصل عنوان این فصل را در همین صورت ناتمام گذاشته .

س ۲: در اصل ای وقار آسمان قدر

س ۳: مطابق اصل صفحه ۳۰ .

۱ لطف چو کلید گنج مقصود	هم گنج و کلید فتح و بهبود
نه باب سپهر گلشن از تو	نه کاخ سپهر روشن از تو
۳ مرهم ز تو بر جراحت دل	آسان ز تو صد هزار مشکل
در وصف تو با تمام ادراک	حیرانم و دل چو جامه پرچاک
در وصف تو خامه چون زندگام	کو راست به پا ز ریشه صدم دام
و وصف تو بخانه در نیاید	این کوه ز شیشه کی بر آید
لطف چو شود محیط احسان	این در بر آید از دل کان
جز لطف تو نیست دستگیرم	جز وصف تو نیست در ضمیرم

بغداد ز روضه ات چو جان باد
جان و دل من فدای آن باد

س ۱: در اصل 'کلید فتح و بهبود'

س ۳: در اصل 'مرحم'

در تعریف حسن و عشق

دو شتم که دلم چراغِ عشم بود
 بودم ز غمِ جگر بصد تاب
 نه صبر بدل نه خواب در چشم
 صد خار بدیده پر آرم
 چشمم بزین ستاره میرنجست
 آن آه که میکشیدم از دل
 از دودِ دلم که رفت صد میل
 خونی که ز دیده ام گذر کرد
 ای آنکه ز عشق نام داری
 ۱۱ داری چو ز عشق داغ بر دل

پروانه از بدایعِ عشم بود
 چون دیده و دل در آتش و آب
 آتش بسرم چو آب در چشم
 صد آبله بیای خوابم
 آهم بفلک شراره میرنجست
 میگرد به سپهر منزل
 دریای سپهر گشت پرنیل
 آتش بدلِ دو نیم سر کرد
 زین شیشه می بجام داری
 در یاب که آتش است در دل

گیرم که چو نامه رو سیاهم
 چو بحر عنایت تو پاکست
 سنگی چو رسید بر سببم
 مگذارد که بهر لقمه نان
 آنرا که چو تو بود یگانه
 بر داغ دلم نه مهربانی
 مرهم بحر احسّ دلم نه
 زینسان که ز دست زفت کادم
 ای از تو مراد خلق حاصل
 هر کس ز نشاط و عیش سرخوش
 نه دست مرا نه دستگاہی
 ای از تو پناه در جهانم
 در وصف تو خامه شد ز دستم
 نالان ز سخن ز بان به بستم

مطابق اصل صفحه ۳ - ب

س ۴:

س ۱۲: در اصل و ضیفه

س ۱۳: در اصل خامه شد

تا آب ز دشنه اش نخوردم تیغی که بسر از دگر مستم
خواهم که کنم بصد نیایش آنرا که بدایغ عشق یابم
در عشق تراوش جگر هست در وی نه بجز گدازش دل
در وی نه بجز جگر نشاندن نتوان بهوس درو رسیدن
اینجا که به عقل ساختن نیست عشقت سپه در کماندار
در دل چه رسد به تیغ جانکاه شیران ز کند او بزنجیر
عشق آمد و زد صلا جون را آنسوخت ز غم دل مغوش
این حسن که یادگار عشق است این گفت بدیده پای آتش^(۱)
ز گین گل تو بهار عشق است

آبی که درون چشتم تر هست
 سوزی که بدل ز داغِ عشق است
 عشق است جهانِ ناشکیبی
 عشق است مرادِ نامرادی
 نادیده ز دستِ او خرابی
 تا خار بدیده زو نیابی
 تا درد ازو بدل نه بینی
 تا خونِ نخوردی ز شیشه‌ی وی
 تا بر نکشی بکوچه‌اش رخت
 عشق است کمالِ دردمندی
 صد نغمه درد در لبِ او
 با عشق باز تا توانی
 دارم بغمِ جگر من مست
 دارم ز غمش بصد بمِ دیر
 دارم ز شرابِ ساغر او
 دارم ز فروغِ آن جگر سوز
 دارم ز خندِ آن کمان‌کش

در یاب که آتشِ جگر هست
 نشاءِ هوایِ بارغِ عشق است
 عالمِ عالمِ جهانِ فریبی
 عشق است غم و نشاط و شادی
 هرگز نرسی بکامیابی
 گدسته آرزو نیابی
 از باغِ مراد گلِ نجیبی
 دستت نرسد بساغر می
 پایت نرسد به پایِ تخت
 در پستی او همه بلندی
 صد جلوه روز در شب او
 که این است کمالِ زنده‌گانی
 از ساقیِ عشق شیشه در دست
 از اشکِ بها هزار زنجیر
 صد میکه ز بیمِ هرین مو
 تاریکیِ شب بجلوه روز
 پیکانِ بجگر، جگر در آتش

در بای کرشمه چون زنده موج
 ۲ آنجا که کمان کشیده آیند
 زین غمزه گران دعوته سازان
 از عشق چون شمع برفروزند
 از ناز جو برکشند دشنه
 افسانه عشق بس دراز است
 اینجا چه کند خرد فسون گر
 ای آنکه ز جام عاشقی مست
 دانی که من ترانه پر داز
 گویم چو ز عشق داستانی
 چون دود کشم ز آتشی نی
 آنم که بجان اسیر عشقم
 از لب چو زخم ترانه عشق
 همه شب بنفاسه دل بکادم
 گاهی به ترانه های مجنون
 از غمزه کنند رخسار در فوج
 از افسر فتنه سر ربا یسند
 افروزد جنون عشقا زان
 پروانه شوند و جان بسوزند
 ریزند چو عشق خون فتنه
 افسون جنون خرد گداز است
 ره بردم تیغ و تیغ به سر
 داری ز سخن پیاله در دست
 دارم ز سرود عشق بس ساز
 هر مویه تنم شود زبانی
 صد بحر بگوشد از تعب وی
 چون بنده دفا پذیر عشقم
 خوانم همه شب فسانه عشق
 کاین دود جگر برون تراوم
 صد نغمه کشم ز پرده بیرون

۱ حسن است بعد ترانه عشق
 حسن است فریب دیده دل
 حسنی که ز بهفت پرده سرزد
 از دیده بدل کشوده راهی
 زین جن که سر کشیده بالای
 هم پر تو تیز در صفاتش
 این حسن بعد کرشمه سازی
 از تار نگه که بسته ایام
 این حسن بعشق زد ترانه
 دین حسن بعشق دلشین است
 آنما که ز جام عشق مستند
 این حسن بهند آتش فروخت
 این شعله بهند دود انگیخت
 بندی صنان بعبیرین مو
 ۱۱ باشکر عشوه گر ستیزند

ساقی شراب خانه عشق
 پروانه او چسراغ محفل
 آتش بدرون عشق در زد
 آموخت بعشق درد و آهی
 موجست ز بحر حق تعالی
 همسایه آفتاب و آتش
 با عشق نموده فتنه بازی
 افکند به پای عشق صدمه دام
 این فتنه به فتنه شرفانه
 چون موم نهان در انگبین است
 چون حسن مدام بت پرستند
 که عشق هزار خاتمان سوخت
 خوناب جگر ز دیده تر ریخت
 صدمه دام بلا بقافت بر رو
 صدمه خون کرشمه را بریزند

سبب تالیف کتاب شعر بر تعریف سخن و مددگاری او

امشب که بچشم داشتم خار
 شاداب ز چشم میکشیدم
 صد صاعقه از قف دل من
 شد چشم تویی ز ریزش خون
 نادیده کسی بیدیده چو آب
 طوفان است سرشک آتشینم
 آنجا که ز عشق گفتگو هست
 آن دل که ز عشق در شکنج هست
 هر چشم تری که اشکبار است
 آنانکه اسیر زلف یار اند
 بودم من و دل چو دیده بیدار
 آتش بهرمی دیدم
 شرمند بهماند تا بدامن
 خون از مژه ام نگشت بیرون
 طوفان بکین و دیده بی آب
 دریاست شکنج آستینم
 دانی که ز دوست جُست جو هست
 از دوست بدوست نغمه سنج است
 از عشق بُتی جگر فگار است
 ز امید چو دل گسسته تار اند

اگر نغمه کشم بیادِ لیلی
 فی فی غلظم که عشقِ فریاد
 دستم تهی و دلم خردار
 زاندم که مریدِ عشقِ گشتم
 رفتم بدرش بیای شادی
 خواهم که بعشق آتشین خوی
 خواهم که شوم چو میل باریک
 عروشِ حقیر یا ازین بیش
 خواهی که بعاشقی زنی دم
 با خاکِ درش بکن تیمم

۱۰

ز تار نهان بدوش مهتاب
 افکند بساط دهنری
 بافته کند دراز دستی
 بت بر بت بشکندستان
 نازک بدنی دلی سخن نام
 بنشست بصد کرشمه سازی
 گفتا بتو بود آرزویم
 دل را بدل تو گفت گو هست
 از ناله عشق تو دو نیست
 تا چند بزهر غم نشینی
 ای وای بر آشنایی تو
 رفت از کعب من عیان هشتم
 چون خال بردش بوسه دادم
 کردی بسعادتم سرافراز
 گره دلی من عجب کشادی

باز لب سیه بصد خم و تاب
 خونی نگهش بنا شکلی
 ز لب سیهش بخود پرستی
 آید چون چشم بت پرستان
 رعنا چینی بچهره گلفام
 آمد بهوای دلنوازی
 بکشد نقاب رو بردیم
 آنجا که نشان جیت و جو هست
 آنجا که زرد و ما جرا نیست
 خود گو که تمام انگینی
 خون شد دلم از جدایی تو
 آمد چه عتاب او بگو شتم
 بنجد سوی او نظر کشادم
 گفتم که خوش آمدی بدین ناز
 مرهم بجرا حتم نهادی

س ۱۰ و در اصل 'بزرغم'
 س ۱۵ و مطابق اصل صفو، ب
 در اصل دگر دی دلی من

داند همه ز تیج و تا بم
 این باده بیا بسا غم بین
 این باده مجوز جام هر کس
 القصه در آن شب غم اندوز
 کردند و دایع بیوفائی
 شد خواب چشم همنشینم
 چشم که می غنود یکدم
 ناگاه رسید دستانی
 ۹ نسرین بدنی چو گل برخیز
 قدش بلطافت دل آرد
 لعلش به تبسم دل آویز
 خونی بر شمه های گستاخ
 ۱۳ رویش بفروغ جادوانه
 باز گس چشم می فروشی

کز شیشه و کیست این تیرایم
 داین آتش گرم در سرمه بین
 وین شعله مجوز دود هر خس
 کز عشق بسینه داشتم سوز
 خواب و مژه ام در آشنائی
 دور از گل ماند آتینم
 آسوده دمی چو شخص بیغم
 جادو نگه کرشمه دانی
 رنگین چینی شکفته گلزار
 نازک تر از خیال دانا
 هم قند فروش و هم نمک ریز
 از غمزه او بسینه سوراخ
 شمع فلک و چراغ خانه
 با تیر نگه کرشمه کوشی

س ۹: در اصل 'بگلزار'

مطابق اصل صفحه ۷-۹

س ۱۳

پیرایه نازِ دلسر با یان سرمایِ عجزِ بی نوایان
 دریاب بخود چنانکه خواهی
 کین است لطیفِ الهی

یا همچو سرشک در کنارم
 آشفته شدی ز آشنای
 مشاطه چو من دگر نیایی
 چون گل بطراوت از نیمش
 خون ریخت ز آتش درونی
 آراستمش بدل مقامی
 عاشق شده از فراق آزاد
 بزود سحر ز شب سیاهی
 برسد سحر بچنگل باغ
 چون رشته بتاب در فدام
 نالان بدلِ دو نیم ماندم
 مگر یز ولی ز صحبت دوست
 جانت ز نشاط غم مویید
 چون حسن بد ببری فسانه
 فارغ ز گزند آتش و آب
 در باغ جهان بگلشنانی

بنشین بدو چشم اشکبارم
 رنجیده دلت چو از جدائی
 گیرم که بحسن کامیابی
 چون گل بشگفتم از نیمش
 آخر بگرشتم لای خونی
 از ریشش شکرین کلامی
 معشوق دروشت دلشاد
 ناگاه بعنایت الهی
 مرغ شب کرد قصد پر دانه
 زین خواب چو دیده بر کشاوم
 از هر فرقه بحر خون فشاندم
 بافتنه چو غنچه باش هم پوست
 ای آنکه دلت بغم متغیر
 دانی که سخن بود یگانه
 خوش روح بختم است در باب
 آمد ز زبان بی زبانی

۱. میلش بقیاس تکته دانان
 او نغمه و گرباز کرده
 از بهمنان روزگارش
 گویند که شاه ہندوی کیش
 ۵. میگرد پرستش مہادیو
 آن بہمن نخستہ نیست
 ہر روز بوقت یا مدادان
 ۸. آندم کہ خدیو ہفت اقلیم
 او نیز شدی بخد مت شاہ
 برکیش بہمنان دانا
 میداشت بنای بت پرستی
 با بہمنان بسید خوانان
 آگہ نہ کسی ز ساز پرده
 مادھونل صاحب اختیارش
 دایم بطریق مذہب خویش
 با صدق عقیدہ خالی از ریو
 بیدش ہمہ سر بسر ضعیف
 رفتی بحریم رای شادان
 دربتکہ می شدی بتعظیم
 شاداب نراز گل سحرگاہ
 آن باخرد و خرد توانا
 فارغ نہ ہمہ بلند و پستی

س ۱: بید یا ودا، کتاب آسانی ہندووان
 س ۵: مہادیو۔ رب النوع بزرگ ہندووان۔ اورا شواہم میگویند۔
 نامہای سہ گانہ خدای ہندووان این طور می باشند: 'برہما' آفریدگار است
 'ویشنو' پروردگار و 'شوا' خانی کننده موجودات است

س ۸: مطابق اصل صفحہ ۸ ب

آغاز داستان را می‌گویند و ماد هویلی برهن و

تعریف راگ رنگ و و بهیشتی مردم از

دلفریبی رود و سرود او

دستان زدن داستان عشاق	زینگونه ترانه زد در آفاق
کز کشور بند بود رای	چون رای بدهر مقتدای
میبار سخن بعقل اول	یکتای جهان چون اول
آفاق سستان بقرا اقبال	خورشید قدر سپهر اجلال
آنانکه ز نام او بجهتیند	یک نقطه کنند کم زگویند

س ۲: راگ و رنگ بمعنی آواز خوانی است
 س ۸: چون از یای گویند یک نقطه کم میکنیم، گویند، میشود.

گویند که بود آن محقق
هم عارف هم بعشق مراض
عالم به تمام حکمت و پند
۴ دستان زن روزگار نامش
در عشق بصد هزار دستان
۶ در حسن گل نشاط پرورد
یوسف صفتی بمصر خوبی
جادو نگهش ترانه پر دانه
از لب چوبه فی فسانه گفتی
هندی صنمان بجان پرشوق
از دست روندست و موش
۳ هر چه ده نشین و ناز نبینی
۱۳ شیدا از بهای رنگ و بویش

با فهم و فراست بدوق
هم کامل و هم کمال فیاض
سیاره شناس و بس خرومند
میخانه حسن و عشق جامش
بیرون و درون چون گلستان
هم مرهم و هم جراح و درد
شاخ قد او نهال طوبی
در غمزه نهفته خنجر و ناز
دل همچو گل سحر شگفتی
بیند گرش بدیده ذوق
چون فتنه بصد بلا هم آغوش
هر غنچه لبی و مه جبینی
آشفته بجان چو تار مویش

س ۴: در اصل 'عشق و جامش'

س ۶: در اصل 'مرهم'

س ۱۲: در اصل 'هر غنچه لب'

س ۱۳: مطابق اصل صفحه ۹ - ب

این برگ گلش بدست دادی
 مشغول شدی به نکته رانی
 میشد بجریم خود ز درگاه
 ساغر بکفت و ترانه بر لب
 کردند ز حال او چنین نقل
 دانای ضمیر نغمه و تار
 میداشت تمام عشق بازی
 میلش به بتان شدی همیوا
 دستان زینش بکوی و برزن
 دل را بدل نگار می بست
 صد صیوت نغم بیک ترانه
 دژ پرده او هزار آهنگ
 میداد بناله داد عشاق
 آتش بدل زمانه می زد

چون شاه به پیش بت تادی
 وانگه بسر و تنگته دانی
 فارغ چون شدی ز خدمت شاه
 روزش به نشاط میشدی شب
 دانش نشان بدانش و عقل
 کان بر همین فرشته کردار
 در نغمه زنی و پرده سازی
 مای که به عشق بودشیدا
 داننده همه بعقل روشن
 چون نغمه بروی تار می بست
 ۱۱ میگفت بزیرو بهم فانه
 ز ابریشم عود و بربط و چنگ
 ۱۲ ز آهنگ عراق و ساز عشاق
 هر نغمه که از ترانه می زد

س ۱۱: نغم یعنی نغمه

ناجسته هنوز نغمه از تار
 افکند همی ز جنبش تار
 از سیم بران آتشین تاب
 آنالکه ز نغمه اش شنیدند
 از جنبش تار و نغمه چنگ
 هر کس که بچشمه ماند بهوش
 هر نغمه که او ز پرده بخواخت
 هر سیم بری و ناز پسیر
 آنرا که برداشت بهوش از سر
 آنرا که نظر بر ویش افتاد
 هر یک ز بتان ماه رخسار
 هر چو روشی و دلنمایی
 هر لب شکری بصد کنایت
 هر قند لبی بصد تبسم
 ۱۵ آن سر و قدان پریان پوش
 خلق از همه سو بفتنه در کار
 در گردن نه سپهر ز تار
 هر کس که بچشمه شد پی آب
 چون تار ز دل فغان کشیدند
 شد آب درون چشمه هر رنگ
 چون آب نموده پا فراموش
 صد پرده ز روی کار انداخت
 بهوش سبب افکند از سر
 چون فتنه بهاند مست و ابتر
 پیر این تن بردت از یاد
 در مانده بخود چون نقش دیوار
 افتاد ز پا چو ناشکیبی
 چون گل به سیم در حکایت
 با خویش چو غنچه در تکلم
 هر یک بر زمین چو سبزه بهوش

آفت منشان و فتنه انگیز
دستان ز نیش چو می شنیدند
می بود بلای جان عشاق
چون صبح بصد هزار دستان
ماده بوی شد ز خواب بیدار
ناگه بخیال عاشقانه
چون بر همان بغل خود کرد
در چشمه قنار همچو خورشید
تن را چو آب صاف شسته
و آنگاه بصد هزار میسده
خاکستر عشق آتشین خوی
کردند بسان کامیابان
۱۳ از صندل سرخ و مشک سوده
۱۴ با صوت و نغم چو مست بلبل

در غمزه زنی چو دشنه خونریز
از هوس کناره می گزیدند
دستان زنی اش درون آفاق
از خواب کشیده سر چوستان
با دیده خون چکان خونبار
سوی لب آب شده روانه
خورشید صفت پنجمه رو کرد
وز خضر گرفت عمر جاوید
چون گل ز غبار پاک رسته
بنشست بنیر سایه بسید
مالیده به تن چو غازه بر روی
پیشانی او ز نقشه تابان
نقشی برادر دل نموده
دستان زن شد به نکهت گل

س ۱۱۳ در اصل 'از صندل سرخ و مشک سوده'

س ۱۱۴:

مطابق اصل صفحه ۱۰۱

در متن زیر کلمه 'نغم' معنی 'نغمه' نوشته - 'نغم' = آهنگ پست (شیدنگاس)

تظلم بدون مردم شهر از دست مادی هونل
به سبب بهیوشی و لفرشی زنان خود برین مرداد

و

تجربه نمودن را می گویند این مقدمه

و

اخراج مادی هونل از شهر خود

گویند که چون چند یوستلیم آراست جهان به تخت و دیهیم
ناگاه به آتشین زبانی برخاست از شهریان فغانی

س ۱۸ (عنوان) واصل برای بکریم بود که در اینجا مجبور داشت و ظاهر اشتباه یا لغزش نویسنده گشته

مطابق اصل صفحه ۱۱ - ۱

س ۱۸ -

نه شرم خود و نه تنگ خویشان
 ما و خول چون نه چشمه آب
 آن سیم بران ناز مایه
 هر یک بهوای جادوانه
 یکیک همه زان بتان شمرست
 خلق از پس و پیش در نظاره
 نظارگیان بسد خرابی
 نظارگیان ز دست حیرت
 آخر بهمان بلا برآمد
 فریاد کنان بسد غم و آه
 رفتند همه بدو گه شاه
 آشفته و ابرو پریشان
 برخاست بچهره آتشین تاب
 دنبال گرفت همچو سایه
 گم کرد ره بساط خانه
 دیوانه شد و برقت از دست
 جفتند ز عافیت کناره
 حیران ز چنین دقیقه یابی
 سرتاسر پایمال غیرت
 فریاد نه شهریان برآمد

از دستِ فریبِ آن فسرنگر
 آن نغمه سرانبله نی
 ۳ دستان ز نیش بهفت پرده
 هر پیده نشین که در بستان
 چون غنچه بی بی دل خور و خون
 بر زن که رسد بگوشتش آواز
 هر کس که بناز و نعمتی هست
 زان نغمه که او نواز از چنگ
 سیمین صنان چون آشکبان
 دیوانه شوند از سر و دوش
 گویند بصد دل و جگر ریش
 زین غصه جان گذاردل سوز
 آنجا که ز دست رفت تدبیر
 ۱۲ افکنده همه خرد گزینیان

گشتند زنان شهر ابر
 شوری جهان فگند چون می
 از سحر و فریب رخنه کرده
 در گوش کند نوای دستان
 بی پرده فتد نه پرده بیرون
 جانباژ شود چو مرد جانباژ
 در خانه او قیامتی هست
 گردید جهان به بیدلان تنگ
 صد چاک سجاده تا گریبان
 فریاد زنان چو بانگ رودش
 ماد هوش میکشد سوی خویش
 افتاد بشهریان سیه روز
 دیدند علاج بند زنجیر
 زنجیر بیای نازنینان

کای تخت نشین دور بینی
داریم ز فتنه جان بر لب
آواره ز دست فتنه گشتیم
تا فتنه بشهر زد مستادی
۵ تا فتنه درون کامیاب است
۶ تا فتنه بشهر کامیاب است
خسر و بفروغ دانش و داد
آنجا که مباط در بریتی است
بکشاد زبان شفقت اندیش
۱۰ کان فتنه که در بلاد جایافت
گفتند که اسی یگانه دهر
آن فتنه بصد ترانه سخنی
هر دم چو فسون گران پرکار
هر گه که ترانه سخ آید
پیرایه معدلت گزینی
چون صبح ز شام و روز از شب
ز آسودگی جهان گذشتیم
از خلق و جهان گر سخت شادی
آبادی ما همه خراب است
در خلق زمانه اضطراب است
در یافت مرادشان ز فریاد
سر تا سر معدلت گزینی است
پرسید از آن گروه دلریش
گویند که از کجا بنا یافت
ما دعوتی فتنه ایست در شهر
زد کوس بعالم سپنجی
آتش فتنه بشهر و بازار
دو کان بلا بلا کشاید

س ۵ و ۶: در اصل شعر دوم در حاشیه زیر شعراول نوشته ولی هیچیک را قلم نزده.

س ۱۰: گویند - در اصل گویند -

صد گریه به پشت خویشتن کرد
 لاچار نهاد سر بفرمان
 چون رفت به نرم شاه آفاق
 خسرو بفسر و غم دور مینی
 بنشست بقصد امتحانش
 ۶ با مشورتی دل خرد مسند
 زان بوالعجان نارستان
 ماد هوتک شد ترانه پرداد
 ۹ آن ساز که اصل او کدویت
 ۱۰ رازی که شد از دلش بویدا
 صبر اندل شان چو دل ز جان رفت
 ۱۲ خسرو چو نظر بحال شان کرد
 پیرایه گل چمن چمن کرد
 گردید روان چو حکم بر جان
 بنشست بناله های عشاق
 بر مسند معدلت گزینی
 آورد بدست نقد جاننش
 در پرده نشاند پردگی چند
 خلوت کده شد همه گلستان
 انجام نمود اندر آستان
 پیداست که بن نام او است
 شد جوگ و بیوگ هر دو پیدا
 آن کار فسون را امتحان رفت
 آن را از نهفته امتحان کرد

س ۶: مطابق اصل صفحه ۱۲ ب

س ۹: بن زبان هندی بمعنی عود است

س ۱۰: جوگ زبان هندی بمعنی دصال و بیوگ بمعنی بجز است

س ۱۲: در اصل 'رادی'

حیران ز خیال دل فریبان
 زین غصه نماند صبر و آرام
 گرشه برادر داد خواهان
 آبادی مادرین دیار است
 خسرو چو ز حال شان خبر یافت
 حیرت زده ماند ازین ترانه
 مادی و عقل را خند یو عالم
 ناگه ز ملازمان درگاه
 آمد بحریم آن مشوش
 گفتا چه شستی ای دل انگار
 غافل بحریم خود چرائی
 بر خیز که شه ترا طلب کرد
 از گردش آسمان کج رود
 این نغمه که او ندانست
 چون را ز نهان بر وعیان شد
 در مانده همه چو ناشکیبان
 رفت از همه خواب و خور و آشام
 فریاد می کند چو شاهان
 خود داد دهی ز شهر یار است
 اسرار نهفته سرسریافت
 دریافت خرابی زمانه
 فرمود طلب ز دیو عالم
 بشتافت کی چو از جلگاه
 ریزان زد و دید و سیل آتش
 کانیگنحت بلا سپهر و واد
 شود رت به جهان و خود گجائی
 خونابه بسا غرطرب کرد
 آشفته ز تو مزاج خسرو
 دستان زن عشق شد خبردار
 بر ماتم خویش توحه خوان شد

میربخت ز خون دیده تر
 میخورد بصد دل و جگر هم
 میداشت ز خوابیده را پاس
 میساخت بهر ناموافق
 می جست دوائی جان بیار
 چون باد بهر طرثشتا بان
 می کرد بساط صد درو دشت
 یک چند بصد هزار اندوه
 یک چند بدایع عم حواله
 اگر دید ز کوه و دشت و لنگ
 آورده بسوی گلشن آهنگ
 نشکفت دلش ز صحن گلشن
 معموره بحجت بهر سکن

ناچار شهینش ز مانه	ماده نعل را ازین بهانه
فرمود که ای گسسته امید	شاگرد مکینه تو نا امید
صد زهره بر پشت نهید ساز	صد فتنه به نغمه تو همرا از
در یاب که فتنه در دیار است	فریاد ز تو بروزگار است
خواهی که جفا بخود نه بینی	بر خیز برو بدور بینی
کز کثیر خویش وادم اخراج	خود گو که به فتنه چون دهم تاج
گر باز بمانی اندرین شهر	خون تو بر نیم از سر قبر
زانکه ز بلاد خود برون کرد	از رشک برون تویی درون کرد
بیچاره بهای پامی برخاست	امید گسسته پامی برخاست
بنمود بستانه جگر تاب	از هر مژه چشم چشمه آب
بگزید ز دست بنیوانی	مانند صبا برهنه پانی
میرفت سرود غم سرایان	افتان خیزان چو بنیوانان
میرفت جگر فگار میکرد	صد شکوه ز روزگار میکرد
میکرد بکوه و دشت منزل	میوخت بخود ز آتش دل
می زد ز درون بلاکش	در خرمن نه سپهر آتش

میخورد و جگر کیاب میکرد
 می جست بخواهش دلا ویند
 ناگاه مشعب زمانه
 ۴ از گردش قرعه مر و سال
 ۵ دولت برخش در می کشاده
 از محنت و رنج وارماندش
 شهری چون گاه خانه چین
 از حسن بتان همه سرکش
 ۹ می برد صبا ز گلشنش کیب
 چون دل بهوای عشق معمر
 بر روی زمین بتان زنجین
 ۱۲ در وی همه ناز و ناز نینان
 از رشک بتان نو بهاری

بزخمت صداضطراب میکرد
 معمره دلکش و دلا ویند
 آنگه زخمت یکی تلسم خانه
 بنمود رهش بسوی اقبال
 زخمت آمد و بر در ایستاده
 وز دشت بشهر در رساندش
 آشوب نظر چو صحن پروین
 میخانه عشق بر کنشش
 شرمند از دود و صد سنگدل
 چون خلوت حسن چشمه نور
 در صحن فلک چو ماه و پروین
 بر حور و قصور نکته چینان
 گلهای چمن بشمارای

مطابق اصل صفحه ۱۴-۱۵

س ۱۴

س ۵: در اصل 'دکشاده'

س ۹: سنگدل یک اسم یک جزیره در جنوب هندوستان منسوب به غریبان.

س ۱۲: در اصل و نکته چینان

فتنِ مادی و نعلِ بشهری دیگر و تعریفِ راجه کامسین

راجِه آن شهر و صفتِ کام کند لا

خوانده آن حکایت درد	زینگونه گذارش سخن کرد
کان راه نور و در یک پیکای	چون رفت بدون ز سر جدای
میرفت براه غم شبانه روز	در دیده سرشک در جگر سوز
میداد بخود رضا قصه را	میداشت نهفته ماجرا را
هر شام و سحر ز دست اندوه	میکوفت سرش بهر سر کوه
هر دم ز فنون فتنه سازی	میدید ز چرخ حقه بازی
از زکس خون فشان بصد رشک	میرخیت چمن گل اشک
از شعله سپهر خود کام	اقتاد جدا ز خورد و آشام
از بیخواری و تشنه جانی	میگشت خجل ز زندگانی
از خون در دیده آب میخورد	از لغتِ جگر کباب میخورد

س ۴: در اصل 'میکوفت سر'

صد مهر نهان بهر رویش
 هر غمزه چشم آن دلارام
 زینده تنش بجامه در یاب
 بویش بدماغ دل فکاران
 بر جلوه آن پری شمایل
 سر مست کرشمه چشم مستش
 بنمود بغمزه ستمگر
 لعل لب او بر بزش تند
 صد معجزه یک تکلم او
 کرده بهوای آن نصب پوش
 حُشش بفروغ دلنوازی
 بنمود بنیدر معجزه فرق
 گیسوش که بافت دامنزد ویر
 بشگفت گل مه از جانش
 پیوسته ز ابرویش توان دید
 صد کشور چین بتار مویش
 آشوب دل و فریب ایام
 چون برگ سمن بقطره آب
 چون نکهت گل بنوبهاران
 حوران جان بعشق مایل
 صد ساقی عشق می پرستش
 آلودد بخون عشق خنجر
 آموخت به غنچه شکوه خند
 شرمنده گل از بشیم او
 گل جلوه خویشتن فراموش
 باماه فلک نموده بازی
 صد جلوه ابر در تیر برق
 در گردن دل فلک ز بخیر
 خورشید چو سایه در زمینش
 یک قوس قزح دگر مه عید

شهری چو طریقه طرب زای
 معموره بهر چون دل و جان
 در وی نه کسی بخت و رنج
 ۲ در وی نه بجز نشاط و کامی
 بود است در آن خجسته اقلیم
 ۶ عهدش بعدالت دلاویز
 معموره حسن روزگارش
 ماضی چون بخواهش دل
 آسوده در آن دیار امید
 بود است در آن دیار مشهور
 غارتگر شهر کفر و اسلام
 آفت منش بهانه انگیز
 گل چهره بتی فریب آفاق
 شاداب بعشرت دل فزاد
 اسباب طرب درو فراوان
 جز بیدنی بساط شطرنج
 کاماوتی اش خجسته نامی
 شاهای بمراد تخت و دهمیم
 چون عهد بفت نشاط انگیز
 جز عشق نه هیچ در دیارش
 افکند در آن دیار محل
 بر چشمه آب سایه بید
 هوش صنمی بجلوه حور
 جادو فن کام کند لایم
 از غمزه کشیده خنجر تیز
 صد فتنه ازوبه بزم عشاق

س ۴۱ در عمل کما دهنش بود - در نظم هندی تالیف شیخ عالم اسیم این
 شهر کاماوتی میباشد - همین رعایت این جا تصحیح شده -

مطابق اصل صفحه ۴۱-ب

س ۶:

تا صید مجتتش شود رانم
 اندیشه عنان بتافت زین راه
 پیدا است بچاه آن ز نحدان
 بوده به بیاض سیم گردن
 او بست ز نخل حمایل آناز
 زمینده بازوی گل آگند
 و تش که بدوست عشق بایل
 میدید چمن بچشم بلبل
 بستم چو بناخنش خیالی
 صد نرگس می پرست چشمش
 افتاد ز دلعت غیر آگین
 خنجر از لب او چو چشمه سیراب
 گویی که بوصف آن دو ناسخ
 بنمود به پردۀ منقش
 هر یک بجمال فتنه نور

از خال فگند دانه در دم
 وز سبب ز نخ نگشت آگاه
 صد یوسف مصر لب بدندان
 در خرمن عاج آتش افکن
 پیرایه اندو بدست اعجاز
 سر تا سر دل نشین و دل بند
 در گردن حسن زرد حمایل
 ز انگشتش غنچه وز کنش گل
 دیدم هم بدر و هم بلالی
 گلدسته فدای هر دو دستش
 صد مشک تبار و ناله چین
 آئینه ز سینه اش برد تاب
 خون خورد خرد بصد غم در رخ
 صد شوخی و دل نشین و دلکش
 هر یک به ادای خویش مستور

چشمش بنگاه پرتعاف
 در هر مره اش هزار مستی
 مهتاب رخسار شگفته باغی
 بینی چون اذان جمسته بینی
 در زلف سیاه فروغ رخسار
 گوشش بمراود گوشواره
 از جلوه دلنشین بنا گوش
 از ناز کیش که دلنشین است
 پیوسته لبش بشیر و تند
 ۱۰ چون ساغر می نشاء افروای
 می ریخت ز غنچه چشمه نوش
 درج دهنش بدر و ندان
 در تنگی او سخن نگنجد
 ۱۲ زلفش همه دام و جعد صیاد

بر باد زده نسون بابل
 در هر نگهش صنم پرستی
 خورشید چو لاله زو بدانی
 بار یک تر از خیال بینی ۱۱
 مانند چراغ در شب تار
 آورد در از مه و ستاره
 بر بود ز تارکب نگه هوش
 نخلت زده برگ یاسمین است
 آه میخت شکر بهر شکر خند
 چون چشمه خضر عمر بختای
 خضر از لب او چو خال مدوش
 بشکست بهای گوهر کان
 دین نکته بفکر من بنگنجد
 مرغ دل و جان شکار او باد

۱ تراشای راک رنگ کام کند لا دشتان
 راجه کام سین و دریاقتن مادصول علامت
 ۳ عدم تراگشت سانه و طلبیدن راجه و راه انعام
 بخشیدن همان انعام از زانی دشمن مادصول
 بکام کند لا بقدرانی هنر والای او غضب کردن
 راجه بر و فرمان دادن به خراج او از آن شهر نیز

چون باد شتر خسته اطوار	والا فتره و سپهر مقداره
بنشست چو جسم به تخت نوروز	گر دید جهان سعادت اندوز
آرایش محفل طرب کرد	گنجور خزینه را طلب کرد
می ریخت خزینه کام ناکام	به گریه شیشه و خنده جام

س ۱: راک و رنگ معنی آواز خوانی است -

مطابق اصل صفحه ۱۶ ب

س ۳:

شد عشق ز شوخیش چو دلگیر
آن ناف شکم که خود گره بست
موی کمرش چو نیم موی
قدش به بهار کامرانی
از بهر نگار آن کعب پای
سیمین ساقش بدل فریبی
حنیا گر روزگار نامش
صد نه هر آسمان بکامش

یکتا بنصون و لنوازی
مانند فلک بحقه بازی

تو ایاب حریم بس ترش رخ
 گفتش برو ای گدای خود کام
 در یاب که بی اجازت شاه
 خمر و چه بخلوتت بیند
 بیفش چه بخون ماستیزد
 دیوانه پس از طلسم بافی
 در سینه هزار شعله بگلست
 در انجمنی که آن چه زیاد
 بودند دل بد نشین و خنج
 ۹
 ۱۰ زمین خیل طایب که می بریم نام
 ۱۱ چون سحر نماند بهر پرکار
 هر که که بجان دست می برد
 نه خلوت تیان خلوت شاه
 بکشاد زبان زهر پاش
 آغازه قیاس کن در انجام
 هرگز ندیم بدر گشت راه
 به عکس مراد مانسیند
 خود گو که زدست تو چه خیزد
 چون یافت از جواب صافی
 بر در چو امید وار نشست
 میداد بخلوه چون پری داد
 مردانگ نوانه خامش و سیع
 بود است یکی به نبض و ایهام
 جاداشت درون سابع و چاه
 گلبانگ طرب شکست میخورد
 زمین نکته کسی نبود آگاه

س ۹: مردانگ بزبان سانسکریت و هندی بمعنی طبله است.

س ۱۰: معنای نبض. ۱۱ در حاشیه: انگشت نوشته کن است بی نبض ایهام باشد (۹۱).

مطابق اصل صفحه ۱۵۱

س ۱۱:

شد بزم طرب بعیش دلکش
 کند دل چو بقصیر نازدینی
 از جام مراد گشت سرمست
 بنهاد قدم بعیش در راه
 شد جلوه کنان چو زهره فی القو
 شد حسن بد لبری همیشا
 ماد موهل کا نذران دیاری
 افسون پری بگوش میکرد
 سرمست می نظاره میگشت
 گردید ازین نوید آگاه
 آگویی که بظلمت شب بخت
 دیوانه پهای هوش بشناخت
 دین شوق محبتش فردن شد
 آخر چو رسید بر در شاه
 بیچاره بآء و ناله مسرود
 چون منظر آسمان منقش
 بشنید ازین طرب گزینی
 پیرایه چو نو بهار بر بست
 صد خیل مه و ستاره همراه
 خوش وقت به بزم خسروی دور
 چون عهد چمن حیات افرا
 میداشت بصبر کار و باری
 چون سایه دواغ هوش میکرد
 بر رخسار جنون سواره میگشت
 بشگفت گل مراد ناگاه
 در یافت چراغ کوکب بخت
 بیمار علاج خویشتن یافت
 بے هوش فتاد و بے سکون شد
 حجاب نداد در حرم راه
 با خدمتیان نمیزان میکرد

سر تا سر پیش از سبب کرد
 داری ز خرد صواب اندیش
 رفتی بر هی که کس نپوید
 این نکته بخند مکنی حل
 بر صدق مقال تو دهم داد
 بر گفت هر آنچه بود واجب
 کیفیت آن دوازده کس
 چون نغمه برون ز تار آورد
 آنرا که نهفته بود در مشت
 سر تا سر خاطرش نشان کرد
 شایسته گوش گوهری یافت
 سر تا سر گفت ما چرا را
 هوش و خردش در سر چارفت
 در کفیه استخوان بسجید
 بر سینه خویشتن نشاندهش

زین را از نهان بیان طلب کرد
 کای با خرد و ز بخردان پیش
 گشتی سخنی که کس نگوید
 خواهم که ز مجمل و مفصل
 تا من نفوس تو شوم شاد
 باد هونل در جواب حاجب
 یعنی به طبیعت سخن رس
 از پرده بروی کار آورد
 عیب و هنر و خطای انگشت
 یک یک همه پیش او بیان کرد
 حاجب بسوی حریم بتافت
 در خدمت شاه مدعا را
 آن را که گوش آن نوارفت
 ۱۴ شه آنچه ز پرده دار بشنید
 در انجمن طرب بخواندش

ماد هونل چون جگر فشانان
 ۲ میداشت لصد هزار فرنگ
 بسپرد بگوش خود نوا را
 دانست بعقل نکته پردان
 فرزانه نقد یافت در دست
 بر ماتم عقل ناقص چند
 در آتش شد ز پایی تا ذوق
 نماند بیشه بخوشتن فرورفت
 اند و امن دل غبار می رفت
 کاجا همه جا بل اند و نادان
 با چهل مرکب استوار اند
 چون آینه صاف از برون اند
 ۱۳ از ظلمت عقل و خامی دل
 حاجب بحجاب منفعل ماند
 بر در گه شاه کامران
 گوشه بسامع بر لب و چنگ
 بگرفت بدست مدعا را
 راندی که نهفته بود در ساز
 در دامن مدعا گره بست
 بگریست بعقل نکته پیوند
 چون دیده بخون دل شد غرق
 در فکر و خیال موبهورنت
 آشفته به پرده دار میگفت
 البیس نهاد و دیو زادان
 و ز جهل بسیط بر کنار اند
 و ز تنگ درون سیه درون اند
 خام اند همه چو مبره گل
 الکن دش از سخن تجل ماند

س ۲: در اصل 'لصد هزار و فرنگ'

مطابق اصل صفحه ۱۸ د

س ۱۱۳

عکس صحنه‌ای از نمایش کام‌کندها

A scene from the Nautankī Mādhavānala Kāmakandalā



Mādhavānala

مادهونل

Kāmakandalā

کام‌کندها

Rājā Kāmasena

راجه کامسین

By Courtesy: MR. GOVIND VIDYARTHI

فرمود نوازشش از حدیش
 دایان امید او بر آسود
 صد گنج گهر بر آتش ساخت
 بنشست بعد غای دلخواه
 اندوه نه تا طرش بر دل رفت
 برزد و زمین بر آسمان رخت
 بخت آمد و خدش نموده
 زمین جوهر خوش ستوده شد مرد
 سر رشته گنج موبه یافت
 در نه ایچه اش خرد نوشتند
 بر دیده چو ابروان نهید پای
 ممتاز بود چو دور بینان
 کردند می نظاره با هم
 آن رفت از خویش از خیالش

۱ جاداد بروی مسند خویش
 بکشد در خندان جود
 در کار طرب بعینش پرداخت
 ۴ ماد هونل بر سنگها سن شاه
 عیش و طربش بدل فردن گشت
 از قوت عقل شد قوی بخت
 چون عقل به عقل شد ستود
 عقل است تمام جوهر مرد
 زمین گوهر هر که آبرو یافت
 آنرا که بی خرد سرشتند
 آنجا که کند خرد گزین جای
 در انجمن خرد گزینان
 ماد هونل و کام کنند لاهم
 این مست شد از می جمالش

س ۱: در اصل 'نوازش از حدیش'

س ۴: سنگها سن - بزبان هندی بمعنی سر می است -

۲ ناگاه بستی ترانه انگیز
 کای نغمه شناس تار عشاق
 در بزم شهبان بجز غلغلیست
 امروز توئی درین نشین
 در کار خرد به نیکنای
 چون یافت عیار جوهر عقل
 قدر از لب بخت و شاد بخت
 از زویر ناز بسته آئین
 پرداخت بصد کرشمه سازی
 مستانه برقص جادوی ساز
 ز افشاندن دست خنیش پای
 هر گردش پای کن دلا رام
 هر نغمه که از لب بیفتاند
 راند دل زیر ویم برون داد
 عشق آمد و گشت محرم جام
 گفتش به ترانه دلا ویز
 پرورده روزگار عشاق
 از نقص و کمال جیت و جلیست
 برهان عمل بعلم روشن
 چون جوهر گل همه گرامی
 سبک تمام گوهر عقل
 پیرایه حسن سر بسر خواست
 ز دشعله بجان صورت چین
 چون مردم دیده با به بازی
 بنهاد قدم بدوش آواز
 صبر از دل برود دل هم از جای
 برگردش نه فلک زدی گام
 خنیاگر چرخ بس بخیل ماند
 در بر لب و چنگ پرده بکشاند

در صحن چمن بهیوی گل بست
 از سوز دل آن فراق پرورد
 وز بازوی سحر شد چو زنبور
 جا که بسینه اش ز شادی
 زد بوسه به چو عاشق مست
 آسوده بعد نشاط دلکش
 زین فتنه که بود بس جگر گاه
 آن حور ازین خرد فریبی
 در دفع ناله کام و ناکام
 القصه بسحر سازیش بین
 کان حور لقا چه بازی انگشت
 افسون خرد گداز میداشت
 ناگه صنی کرشمه تمثال
 آن سوخته دل چو مرغ جان باز

میگشت چه عنایب برست^(۹)
 تغییر لباس خویشش کرد
 پرواز کنان رسید از دور
 دریافت مراد نا مرادی
 از جام نشاط رفت از دست
 سرمست پیاله امی بغیش
 جز مادی هول کسی نه آگاه
 آشفته بخود ز ناشکیبی
 حیرت زده مانده آن گل اندام
 نیزنگ و فسون سازیش بین^(۱۰)
 وز سحر چه سحر سازی انگشت
 صبر از دل عشق باز میداشت
 از سینه دمی کشید فی الحال
 نوید شد و گرفت پرواز

ز ابریشم هر نو که میخواست
 گویند که آن بت پری خد
 ۳ در چرخ زنی و حقه بازی
 دلها همه زمین خیال صایب
 میداشت بتارک آن پری کن
 آن شمع بفرق آن فسون سانه
 در دقش طرب چو حقه در دست
 فی شمع ز سر فروفتادی
 هر جلوه که آن نگار می کرد
 اندر نظرش بوقت بازی
 مادی هونل را فسون کندل
 آن عور بچشم آن نکو رایی
 بود است در آن خجسته محفل
 بیز نشیبه درون سفیدش
 از داغ و دردن و آتش دل

میداد حیات و باز میخواست
 می یا خست بحقه چون مشعب
 میداشت فسون دلنوازی
 چون مهره بزیر حقه غایب
 طبقی و درو چراغ روشن
 می تافت چو ماه در شب تاه
 میداشت بسر چراغ آن مست
 فی حقه در خطاکشادی
 مادی هونل را فگار می کرد
 میکرد بسی طاسم سازی
 شد نقش و نگین خاتم دل
 چون گوهر کرد در صدف جای
 دل سوخته ز آتش دل
 ناکامی دل همه امیدش
 چون شعله بدود داشت منزل

غم در دل و جهان گرفت ما و
 عشق آمد دوستی فزون کرد
 عشق آمد و در دو سینه جا کرد
 یک شمع بتافت در دو خانه
 یک نغمه بخاست از دو پرده
 کردند بیک دگر نهانی
 ماندند بعشق آن دو بیدل
 آن هر دو صنم چو قیل بدست
 پیچیدیش ز خویش گزشتند
 سر رشته صبر گشت کوتاه
 بان عشق بدل چو پازند سخت
 ۱۲ غایت گر خانمان جان با
 تا عشق بسینه کرد منزل
 تا حسن بدل ز دیده ره کرد
 خون گشت نغم دل و جگر با
 آن پوست گشت و آن زلیخا
 بیگانه محبت بر و ن کرد
 یک می بدو آبگینه جا کرد
 یک شعله کشید در زبان
 یک خون بدو دیده راه کرده
 از دیده بدیده کامرانی
 چون سرو بچشم پای در گل
 از دست نظر شدند از دست
 دیوانه جام عشق گشتند
 در دست جگر نماید جز آه
 صبر از دل و جان برهن بر دشت
 عشق است آتشین زبان با
 تا راج نمود خانه دل
 بس خانه مردمان سیه کرد
 خون خورد ز دشته جگر با

مس ۵ و در اصل بهجاست باید

مطابق اصل صفحه ۲۱ - ۱

مس ۱۱۲

در یاب که من حرلیت عشقم
 بیچاره مسانسریتم
 جز رنج سفر میرس از من
 سودا زده ام نه مو شندم
 سودای من هیچ فن نیست
 آنجا که شود کمر شمه صبیاد
 آنم که بهیوی رنگ و دستان
 دستان چو کشته نوای فریاد
 مستم بهیوی عشق ستم
 شه ماند بغم مشگفته حیران
 خون خور و ز دست آن فون کا
 فرمود که خون تو چه ریزم
 گریغ بتارکت فشانم
 ۱۲ بر دار گریغ کشم به بازاء
 بان آتش غصه ام کن تیز

چون مرغ چمن حرلیت عشقم
 فی ساکن شهر فی مقیمم
 از عیب و هنر میرس از من
 پستم نه چو تاج سر بلندم
 جز عشق دگر متاع من نیست
 من صید شوم بجان ناشاد
 از حلقه برون روم چوستان
 آه و وش جان دهم بصیاد
 پس فارغ از بلند و پستم
 پیچید بخود چو عشق پیمان
 آشفست بخود چو تیغ خونخوار
 بر قتل چو تو گدا چه خیزم
 از خالق منفصل بمانم
 از خلق ملامت آورد بار
 چون تیغ بخون خویش میزن

القصه خدیو آسمان بخش
 انگشت ز آتش جگر دود
 کای سوخته این چه خامکاری
 افسوس هزار میتوان خورد
 دیدم بفرست تو توام
 از چهل سوی ادب ندیدی
 دانی که ز حد قدم نهادن
 در انجمن شهبان اعظم
 کی همچو شهبان به تخت و ایام
 تو همچو گداسیان یتیمی
 در راه خطا چنین مزن گام
 در دانش تو تمام چهل است
 ۱۳ چندین که بدانشش ستودی
 مادی و عقل گفت کای جهاندار
 در عقل هر آنچه بود کردم

خون خود ازین نشاط جهان بخش
 آن سوخته را عتاب فرمود
 کز گنج خود گهرنداری
 کاگاه نه ز صاف و نی درد
 صد چهل مرکب و مجسم
 بیگانگی از جهان گزیدی
 باشد در خون خود کثافت
 ناید ز گدای کار حاتم
 از داد و دهش بر آوری نام
 نی همچو شهنشان کریمی
 خود را بسخامنه سخی نام
 پاداش چنین خطا سهل است
 از عیب و هنر چه آزمودی
 میسند خطا بر این دل افکار
 فی چو نتورده خطا نوردم

در دوا که هیچ شهر و بازاد
 این جنس نیافت کس خریدار
 به لوح جبین ز کلب تقدیر
 از نیک و بد آنچه گشت تحریر
 هر یک بنهد بنوبت خویش
 از رخ و نشاط تحفه در پیش
 گریخت دیر خوشی گتاید
 صد کام بکام دل بر آید
 و بهجت بود لول و نا کام
 امید ز گفت رود بنا کام
 آنانکه که چو پست دل دو نیم اند
 از سبخت درون امید و بیم اند

س ۶: در اصل آنکو که ... بود و نویسنده بالای کلمه 'اند' است نوشته
 و بعداً است را تراشیده و صورت مذکور را حفظ کرده -

وز مرگ اگر حیات خواهی
 آن به که به شهر من نمائی
 گفتا بکنم چه اختیار است
 در یوزه گریست کاروبارم
 در کشور تو اگر بسانم
 این گفت زانجهن برون شد
 خون شد دلش از غم جگر تاب
 از دولت وصل گشت هجره
 از ابر دودیده چشمه میر سخت
 کای سخت کدام ره گذشتی
 میکرد به سخت خود شکایت
 بر عکس مراد من زوی گام
 بان سخت کلید آسمان نیست
 در یاب بدیده کساهی
 هر چند بچار سوستابی ^{۱۵}

وز بندهم اگر نجات خواهی
 دامن امید به فشانی
 لیکن به دیار تو چه کار است
 در مملکت چه کار دارم
 فی برهنم نه بید خوانم
 چون لاله ز داغ غرق خون شد
 خون ریخت برون ز چشم بخت
 شد محو بخود چو سایه در نور
 ز برق جگر شعله ای به سخت
 بیان دفا نه من شکستی
 وز گردش آسمان حکایت
 رسوای شدم چو تو در ایام
 متحاج در نشاء خوانم نیست
 سخت است لطیفه الهی
 این جنس هیچ کونسیانی

خود حلقه زده در خطا را
 من از دل جهان وفا پذیرم
 تو داد هست مرا بدادی
 خوش گفست محقق فسون کار
 هر گز به بساط بنجکه دانی
 پیدا و نهان ز چشم مردم
 خورشوق بخانه ام بنه پای
 چون شمع رخ از طرب برافروزد
 از صدق درون بندگان ار
 دارم ز وفای ساله سوز
 سپار قدم بره گرائی
 داری چو رضای عشق در دل
 بنشین بطریق کامیابان
 ماهدول زین کلام شیرین
 ۱۵ ز دوسه بدست آن پری می

گم کرد کلید مدعا را
 در خدمت تو کمین اسیرم
 همچون توام بنامرادی
 موشک نرسد به بلبل زار
 ناید ز کلاغ بسید خوانی
 در دیده من نشین چو مردم
 در دیده دهم چو سرمه ات جای
 وز جلوه شب مرا بده روز
 پیش تو شوم کمین پرستار
 تعلیم کن و سبق بیاموز
 بیگانه مشو که آشنائی
 پیوند وفای عشق مگسل
 من کبک شوم تو با هتایان
 جان یافت چو کوکب ز شیرین
 کای بسته دلم بتای هر موی

س : در اصل منه پای

س : ۱۵ : مطابق اصل صفحه ۲۳ ب

آوردنِ کام کند لا مادی و مادی را بخانه و جلوه
 دادنِ کنیزانِ ماهِ روتما شامی رود و سرود
 بطریقِ تجربه پیش آن بیکانه و تسلی نیافتن
 آن مشتاق برقص و سرود آنان فرستادن
 کام کند لا محرمی را بطلب در خلوتِ خاص خود

دانا که بخانه حکمت آید بخت	زینگونه بدود دل بگر بخت
کندم که خدیو غیرت آهنگ	آشفست از آن گدای دلقنگ
خون خورده غصه کام کند	در ماند بخود چو مرغ بسمل
نعلین بهزاد ناله برخاست	دامانش گرفت معذرت خواست
کای مادی و مادی تو بهشتندی	داری خبری ز درد مندی
خونابه مخور ز غصه جانگاه	دل سرود مشو ز گرمی شاه
۱۲ شاه ارچه ترا قد زداست	تیمبر بخیر و شر ندانست

بگرفت پری ز شوق دستش
 آورد بدنشیش ترا نه
 بنشانده نشست رو بر پیش
 بر خوان مراد همان خواند
 عهد چاره بدینوا نه پیش کرد
 بیچاره چو دل زد لرز یافت
 شد سبز حدیقه امیدش
 از کام نهفته شادمان گشت
 ناگه مبراد آن دو دلخواه
 یعنی شب جلوه سحر کرد
 شب چسبیت زلف غصه پاز
 شب حجله طراز و پرده ساز است
 ۱۳ چون شاد شب بخت
 آن ماه بصد لطافت حسن
 ۱۵ نو کرد بهار خویشتن را

س ۱۲: در اصل زیور بست

س ۱۵: مطابق اصل صفحہ ۲۲ ب

کیفیت عشق کرد متش
 مہمان عسزیز را بخانه
 بر حسب مراد آرزویش
 نزل دل و جان جہانچہانند
 سرتاسر چارہ سازیش کرد
 در عین گرہ گزشت یافت
 اقبال رساند صد امیدش
 ہم کامستان و کامران گشت
 بشکفت گل ستارہ و ماہ
 پیرایہ خورمی دگر کرد
 شب چسبیت نیست خلوت راز
 خلوتکدہ نیاز و ناز است
 از ماہ و ستارہ زیوری بست
 شد زیور حسن و آفت حسن
 افزود لطافت چمن را

گر مرگ و حیات میدهی یاد
وی ساخت کرشمه تو مجرد
ز و خضر گرفت جادوان نام
وز سرمه بگردش جمایل
خورشید لقا و مه جبینی
از ساغر حسن خویش سرمست
پروانه منم مرا بهیل سوز
این سوز بهیل کل و دمن را
هم یافت حیات جادوان را
جانکاه بود غم جدائی
برق شب هجر جان گذار است
چون زهر بهر همقرین است
از هر گدازش خون زند موج
مرگ است غم فراق جانکاه
چون عشق بدهر شد فسانه

جانم ز کرشمه است فدا باد
ای داد لبست مفرح روح
لعل تو حیات بخش ایام
ای چشم تو سویی نقشه مایل
پرده زاناز ناز نینی
کردی بشراب عشوه ام مست
خوش باش چو شمع محفل افروز
وز عشق مسوز خویشتن را
گر عشق مبوخت هر دو جان را
در یاب که بعد آشنائی
گر روز وصال جان نواز است
گر وصل تمام انگین است
چون هجر رسد به آتشین فوج
وصل است همه حیات دلخواه
۱۵ مادھونل چون ز داین ترانه

خوانند ز عشق داستانی
کو شندی علاج مجور
پویند بر آه عشق و دوش
تا بوی که دلش چو گل بخندد
چون شمع بتاب غم بمازد
آن سیم بران بد نشین ساز
نشگفت دلش زیاده ایشان
جادو بجوی ز غمزه جویان
کای روی تو نور بخش خورشید
سنبیل ز بنفشه تو در تاب
ز گس ز کرمه تو دل خون
هر گل که ز غنچه شد پرمیاد
هر مرغ تراست عندلیبی
هر گل ز غمت در اضطراب است
۱۵ هر دل ز غم تو خورد تیری
۱۶ هر دل بهوای تو خراب است
س ۱۵: در اصل یعنی تو

جویند ز دستان نشانی
سازند دوا می جان رنجور
گیرند خبر ز گرم و سردش
چون غنچه کمر بعشق بندد
مانند فقیله جان گدازد
جفتند ز پرده فتمه راز
مانند بنفشه شد پریشان
بکشاد لب جواب گویان
وی خضر لبست حیات جاوید
گلدسته ز لاله تو سیراب
جادوی بنفشه تو مفتون
دارد ز غم تو در جگر تار
جز عشق تو نیستش نصیبی
هر مرغ ز آتش کباب است
هر فاخته زو زند نفیری
هر چشم ز بحر تو سحاب است

ز د سرمه به نرگس فسون ساز
 از غازه پنجره رنگ بسته
 بر بست بطاق ابروان رنگ
 ز د تاب بسبل سمن ساسی
 آموذ بمشک بعد شب رنگ
 پوشیده چو شمع پیرهن را
 پیرایه هر آنچه دلنشین بود
 و آنگاه بخلوت دل افروز
 گلبانگ طرب ز نغمه خراست
 گردش همه مه رخان ساده
 آن غمزه سرشت عشوه اندام
 میخورد می و پیاله در دست
 دل را بکرشمه شاد میکرد
 میکرد و بیدمان اشارت
 ۱۵ آگاه شوند از فسونش

بسپرد بمست دست دراز
 گلگونه بروی گل شکسته
 از وسمه بصد هزار نیرنگ
 بر بست هزار فتنه را پای
 ز د فتنه بدامن بلا چنگ
 افروخته چشم انجم را
 بر بست و جمال خود بنفوذ
 بنشست چو سه بکله روزه
 ساقی به پیاله مجلس آراست
 چون شمع بد لبری ستاده
 میخورد ز دست ساقیان جام
 میکشت پیاله از کفش مست
 وز کشته خویش یاد میکرد
 میداد ز عاشقی بشارت
 گیرند همه ره جنونش

انگیخت قضای ناگهانی
 ز د عشق در دین سینه ام تیر
 چون برق در ابر بے قرارم
 زان برهنی که می بری نام
 هم بشنو هم بده تو انصاف
 در پیش چنان فسون گیر مست
 اوست کرشمه فسون است
 بر من عقل دیده و بر هست
 خود گو که چه سازم ای فسون ان
 زین حسرت تازه داغ دارم
 ای هم نفس یگانه من
 از عشق گریخت بدل خبر هست
 برگو بمن جگر رسیده
 محرم بجواب آن پر زیاد

صد گونه بلای ناگهانی
 بر بود سپر ز دست تدبیر
 چو زخم ز دشمنه دل نگارم
 رفت از دل من شکیب آرام
 من ناز فروش اوفسون اف
 از همچو منی چه آید از دست
 هشیار بعقل ذوق فون است
 دانا تر و صاحب خبر هست
 من بیج مدان داو همه دان
 جان برب چون چراغ دارم
 ای همدم و هم ترانه من
 و در هم داغمت از اثر هست
 کاکاه شوم ازین جریده
 از دامن لب گهر برون داد

س ۸: در اصل 'صاحب فون' بود و ممکن است که اشتباه قلمی باشد.

س ۱۳: در اصل "گوهر"

گل از تو بخون گرفت منزل
 پروانه بچش تو دهن حبان
 کز عشق تو بلبل نیاید
 از درد تو دارواش هویدا است
 مه کسب ضیا کند ز بهریت
 چون عشق میگیرناش کیبی
 در زخم سخت شد اسیرت
 شد و در زبانش کام کند
 آن یوسف خویش را طلب کن
 چون غنچه مخور غم نهانی
 پسند حجاب بی سبب را
 کای محرم را ز عشق بازی
 از فاخته چه آورد یاد
 کی گام زند بر او بلبل
 پروانه دودمان تا زم
 وارسته بدم نه صبر درد

بلبل ز غم تو دشنه بردل
 شمع از غم تو سرشک ریزان
 در بارخ جهان گلی نیاید
 در بهر دم و داد هر که شیراست
 خورشید خجل ز کرم خویش
 با این همه حسن و دلفریبی
 آن برهنی که خور دیرت
 نادیده رخت بدیده دل
 بنشین و جهان جهان طرب کن
 می کوش چو گل به کامانی
 در یاب زمانه طرب را
 گفتش صنم از بهانه سازی
 آنکس که بود چو سرو آزاد
 آنکس که بود شگفته چون گل
 من از غم عشق بی نیازم
 مانند گل بهار پرورد

آمدنِ مادِ هونل در خلوتِ کام کند لا
و بیانِ ناز و نیازِ آن دو میل و
شرحِ بوس و کنارِ آن دو دلدار

را مشگر این خجسته محفل	زین گونه به نغمه می برد دل
کان محرم کار دان چو بشتافت	آن شیفته را بخاک خون یافت
دیدش بزین جبین نهاده	چون اشک بخون دل فتاده
بر خاکِ نیاز چون غریبان	نالان بسرو و عند لیبان
بیننده به جادوی دلا ویز	انگخفت دم نشاط انگیز
کامی شام ترا سحر رسیده	بخت تو ز خواب سر کشیده
شد کوکب طالعیت پدیدار	شد ابر مراد تو گهر بار
بخت تو به بزم کامرانی	گستر دبط شادمانی
به خیز مسک ز خاکِ خواری	بشتاب به بزم کامکاری
عاشق ز سرود عشق جان یافت	جان ما به نشاط توان یافت

کای گلبن بوستانِ خوبی وی تازه کن نهالِ طوبی
 ۲ داری تو ز عشق صد رساله درش چه کنی به من حواله
 در عشق و فسون به صد وظیفه اُستادی و عمره ات خلیفه
 بشنید چو گل شگفته گردید چون غنچه به پیرهن نه گنجید
 برگفت بمحرم سخن سنج تاراه برد به راحت و رنج
 گامی بره و فاس پارو آن دل شده رایه خلوت آرد
 برخاست ز حکم چوین کنیزش بشتافت بجانبِ عزیزش
 چو دایه ز جانبِ زلیخا
 رو کرد به یوسفِ دلارا

بستند بخورش عهد و پیمان
 ساقی به پیاله باده در رنجیت
 از شیشه بصد هزار غلغل
 برخاست بصد هزار آهنگ
 برخاست ز جا به عذر مقدم
 بر عشق فرو و نغمه سرنی
 خون خور و حجاب بادل تنگ
 کشتی جای شد بخون غرق
 هم چشم ز خون خود حجل ماند
 هم پرده حیا ز رخ بر انداخت
 چون روز حجاب آخر آمد
 آمد چو هوس به ترک نازی
 زین بیم حیا ز دل برون رفت
 زین شمع ناز گشت روشن
 ۱۵ زین عشوه ابرو آفت انگیز

رستند ز بیم وصل و هجران
 دوران به نشاط مستی انگیزت
 بشنید پیاله با نغمه قلقل
 گلبانگ بر باب و نغمه چنگ
 همزانی شیشه گشت و همدم
 پیرایه حسن شاه محی
 افتاده به شیشه حیا سنگ
 افتاد بخرمن حیا برق
 هم شخص حجاب دامن افشاند
 هم شوق به پای آرزو تاخت
 گستاخ هوس ز در و رآمد
 سر داد عیان دست بازی
 زان صبر و کیب غرق خون ریت
 زان شمع نیاز یافت روغن
 زان غمزه چشم جادوی خیر

افتاده بره جواشک پریان
 چون گری عشق شعله انگیز
 چون اشک افتاد بر دربار
 میداشت خیال خسته خویش
 پای بر در چشم دل برایش
 که بر لب بام و گاه بر در
 آمد چو دمن به مقدم نعل
 لی باده فلک دست او را
 شادان به تبسم دلا و پند
 شد پرده نگار خانه چین
 پیوند به ماه گرفت خورشید
 بر روی مراد غازه بستند

بر خاست ز جهان نشاط جویان
 چون آتش آه شد سبک نیز
 ۳ چون باد شافت سوی گلزار
 بت همچو بر همین وفا کیش
 میداشت بصد هزار خود آتش
 ۶ لی تاب در آن محبت منده
 باد و نعل را چو دید کندل
 بگرفت بدست دست او را
 مست آن دو نگار عشوه انگیز
 رفتند به پرده نگارین
 ۱۱ با اسد بهم نشست نا امید
 آیین نشاط تازه بستند

س ۳: در اصل 'گلزار'

س ۶: مندر بنده بان سانسکریت = هندی بمعنی معبد است

س ۱۱: مطابق اصل صفحه ۲۰ ب

در اصل 'با اسد'

این سینه بنا د کش سپر کرد
 آن از دل سخت چون پتلی
 ماهی که بچشمه سر فرو برد
 آمد چو به دست کان یا قوت
 تفل که زد کلید را دست
 آن در که نبود سفت سفت
 به گنج گهر که داشتی پاس
 لعل که ز حقه جبت یکبار
 هم ناف غزال غرق خون یافت
 یکچند کمیت گرم آهنگ
 چون لعل گرفت ز در چکانده
 صیاد که سرت گشته از صید
 مانده دو صنم به یک نهالین
 خود را به هوای او سمر کرد
 در ناف غزال ز د خدنگی
 هم آب حیات داد هم خورد
 هم روح فرزند روح را قوت
 گوهر شکست لعل زو جبت
 وان غنچه که بود ناشکفته
 مستانه نهان شکست الماس
 پر در شده همچو حقه ناز
 هم غنچه به مهد لاله خون یافت
 نود گام فراخ در ره تنگ
 همچون دل صید صفت مانده
 انداخته تیر گشت نو مید
 از ناز و نیاز سر ببالین

س ۷: در اصل 'گوهر'

س ۸: در اصل 'شد'

س ۱۲: در اصل 'دنا سید'

زین عشوه چو تیغ آب داده
 زین دست بگردنش حائل
 زین آتش ناز دردمیدان
 زین رفیع حجاب در تغافل
 از جلوه آن دو یار هم کیش
 عشق آمد و ساغر هوس داد
 این آب حیات از لبش خورد
 آن بوسه برو چو خال دادی
 این جنت نشاء در کنارش
 در هر دو صنم بجلوه سازی
 چون بوس و کنار یافت سامان
 آتش بخت دو خون بهم ز گرمی
 پیچیده بهم دو نخل موزون
 این لب بلبش نهاد از بخت
 ۱۵ چون خضر بسوی چشمه زد گام

زان غمزه چو خنجر کشاده
 زان فرق به سوی پایی مائل
 زان دو دنیا ز برکشیدن
 زان برگ جیایخنده چون گل
 بر خاست حجاب بادل ریش
 از بوس و کنار پرده بکشاد
 بر عمر ابد چو خضر ره برده
 چون زلف بپای او فتادی
 آن چیده گلی ز گلغذارش
 شد تانزه بساط بوسه بازی
 فی الحال ادب فشانند دامان
 شد سختی دل بدل ز نرمی
 در رشک او بنشسته در خون
 آن سینه زده به سینه اش سخت
 دریافت هر آنچه بود در کام

دخست خواستن مادھونل از کام کندل
و بحجر و الحاح نگذاشتن او را و چند روز
بعیش و عشرت گذراندن آن دشتاق ماسما

از عشق چنین نواختستان	سازنده بزم می پرستان
آن آفت جان و فتنه دل	کان حور زمانه کام کندل
بهرست و صنم پرست برخاست	چون صبح ز خواب مست برخاست
بشگفته چو گل ز باد ششگیر	بنهاد ز غمزه بر کسان تیر
مستانه چو یک شد خرامان	از خلوت بر کشیده دامان
دیدند هر آنچه می شنیدند	پیشش همه بهمان رسیدند
مویش چو بنفشه تاب خورده	رویش چو بهار آب خورده
غمزش چو کشید ناوک از دور	چشمش ز شراب غمزه خورده
او مانده چو غنچه در تابستم	ماندند همه ز خویش سرگم
بر روی همه بتیش گفت	رازی که دلش بسینه بهیفت

در خواب شدند از می ناب در آب زد دست عالم آب
 چون مرغ سحر کشید فریاد این رانه برون پرده افتاد
 ۳ شد تاختله سانسیم بستان شد بلبل ناله زن بدستان
 ۴ستان دو صنف به صد تب تاب سر کرده برون ز جامه خواب
 ۵ وارسته بهم نه ز رحمت مرگ از شاخ حیات چید گلبرگ
 با هم ز خمار خواب روشن خوردند می شراب نوشین
 بچند به عیش ساز کردند
 زین پس در فتنه باز کردند

س ۳: مطابق اصل صفحه ۲۹-۱

س ۴: در اصل سرگرد

س ۵: در اصل چید

از غنچه چو گل برون فتادند
 زان چشمه خضر چو آب بُردی
 آتش به صفا چو گوهر و سیم
 هر کس که به ساحلش نشست
 آن حور و دشان به دلنوازی
 آن سرود در آب جلوه می داد
 از دست چو ریخت آب بر سر
 لعلش چو شکر به خنده می ریخت
 آمد چو صنم ز آب بیرون
 بر یاد برهنه دفا کیشش
 در منظر خود شد آن ضوونگر
 رفت آن چو پری به خانه خویش
 از ناز و نسیا ز بسپرد
 در عشق به آن بت تصب پیش
 از خانه نکرده بد رگه
 ۱۶ ماد هوئل بادل دومی

چون سرود به چشمه پانها دند
 از بهر حیات غم به بخوردی
 صافی تر از زلال نسیم
 پیمان ابد به عمر بست
 کردند در آب آب بازی
 در جوی روان چو غل شمشاد
 شد آب چو گیسو شمعبر
 اندر لب آب تند می ریخت
 دور کرد بر لباس گلگون
 بگرفت طریق خانه خویش
 چون روح به تن چو نشاء در سر
 پیوست به آن یگانه خویش
 چون شیرین بار کوهرین بُرد
 شد خدمت شد ذیل فراموش
 یکچند نشد به خدمت شاه
 می داشت ز شهر یار بهی

شستند به آب ز عیفرانش
 کردند شام جهان معطر
 شستند رخ جو آفتابش
 از هم برآمد سنبلیلی شاخ
 هم دسمه به ابروش قرین شد
 مستانه چو سرودی زدی گام
 گاهی بچمن چو سرو آزاد
 مینا بکنار و جام در دست
 گه مست گشته گاه هشیار
 گه ناله زدی به بانگستان
 دل را به خیال شاد می کرد
 افزود بسر هوای رودی
 شد همچو غزال دشت پیا
 و آن هم نفسان چو سایه همراه

سودند بمشک ابروانش
 در جامه زدند عنبر تر
 از غالیه و کلاب تابش
 در زلف زدند شانه گستاخ
 هم سرمه بچشم هم نشین شد
 در قصر چین بت گل اندام
 گه لاله صفت به پای ششاد
 دیوانه ز گل چو بلبل مست
 ۹ در صحن چین چو گل به گلزار
 گه خنده زدی برنگستان
 از عیش شبیه یاد می کرد
 برخاست ز دل چو شعله دودی
 زد گام ز خانه سوی صحرا
 ۱۲ از خانه به دشت رفت آن ماه

س ۹: در اصل 'بگلزار'

مطابق اصل صفحه ۳۰- ۱

س ۱۲:

۱ بگذر ز من جفا کشیده
 بگذر ز سیر چو من ستم کش
 از دل هوس وصال بردار
 میبند به خویش آن خیالی
 از سر بنده این هوای بد را
 ۶ بگذار مرا به کوه و هامون
 آلوده مکن ز عشق دامن
 بد نام مشو ز غرب تا شرق
 کاین بحر که ساحلش نه پیداست
 ۱ در بحر میار بار ساحل
 هم دست زدایم برون آرد
 گر همچو گدا شوم به کویت
 از غمزه مرز نمک به ریشم
 کز غصه دلم بجان رسیده
 تا خود نه شوی چو من مشوش
 هم دل ز چنین خیال بردار
 کز من برساندت ملائی
 بد نام چو من مساز خود را
 ۱ تا چند نشین شوم چو مجنون (۹)
 خود را به بلا چو من میفلکن
 در بحر بلا چو من مشو غرق
 در هر موجش هزار دریاست
 در در طه چو من مساز منزل
 هم مست مرا بدشت بگذار
 خوش همچو صبا زیم به بویت
 بگذار مرا بحال خویشم

س ۱: مطابق اصل صفحه ۳۱ - ۱

س ۶: ممکن است «تا خاک نشین» باشد

س ۱۰: اصل «پار» بود که کلمه هندی است و بمعنی ساحل می باشد -

۱ سز بادشهان ملول بودن
 ۲ از بادشهان به نزد عاقل
 کین بادشهان بزرگ رایند
 از قبر مهرور برانند
 ۵ خوش گفت حکیم دانش آگیز
 آنکه مقربان شاه اند
 ای آنکه روی به بریم شاهان
 ادهول گفت ای سگوزن
 ۹ بر دوستی شهان منه دل
 گاهی بگدا بهم نشیند
 این طائفه را تو دوست مشمر
 هم زن که ز چپ شد آفریده
 باشد ز ره فضول بودن
 هرگز نرسد غبار بردل
 ظل حق و سایه خدا ایند
 هم نطف کنند و باز خوانند
 که حضرت خسروان پیر یمن
 در بند خود و امید خواه اند
 می دار ادب چو خیر خواهان
 باشند شهان چو دوست دشمن
 کمزوی همه دشمنی است حاصل
 که خون گدا می برگزینند
 در خویش ره غرور مسیر
 بکشاد بروی راست دیده

س ۱: در اصل بادشهان

س ۱۲: در اصل بادشهان

مطابق اصل صفحه ۳۲-۱

س ۱۵

س ۹: در اصل شاهان -

مادھونل چون بآن پر نژاد
 گفتش صغیر از نیازمندی
 دانی که به عشق تو من مست
 کی برود از سرم هوایت
 ۵ گریخت دلی پسر هوس خام
 ۶ حرنی که زدی ز تو نشاید
 دریاب که عشق چاره ساز است
 تا از تو شنیدم این سرودی
 حرنی که زدی مزن دگر بار
 من گرچه به حسن آفتابم
 در مصر جهان اگر عزیم
 گریست دلی تو عشق پرورد
 وریست دلی تو درد آگاه
 این زمزمه زان دل بردن داد
 کاسی از تو سر مرا بلندی
 دارم سیر خود چو کاسه در دست
 بادا سیر من بزم پاید
 در وصل مبر فراق را نام
 از ناز نیاز کی سزاید
 راه غم عشق بس دراز است
 آتش از سرم کشید دودی
 بر بند زبان ز سخت گفتار
 چون سایه به پیش تو خرابم
 پیش تو کین تر از کینم
 تنها منشین ز صحبت درد
 در ریخ مشو ز گفته شاه

س ۴: مطابق اصل صفحه ۳۱-ج

س ۵: در اصل 'بخت دلی'

س ۶: در اصل 'از ناز و نیاز کی سزاید'.

چون هجر ز عشق آتش افروخت جان رازتن دل بدم سوخت
عشق است که می زند بهر گام از باده خون عاشقان جام
بند و چو کمر به انتقامی صد لشکر طی کند بگامی
در دهر کند خراب و انبتر همچون مدد هالت و منوهر
زان پیش که عشق جنبه از جان پر سعی نهد بخون من پام
چون گرد ز کوی تو، نخیزم چون اشک ز روی خود گیریم

س ۱: ممکن است مصرع دوم این طور باشد: جان رتن از دل بدم سوخت؛ و شاید اشاره به نگارتن دپدم داشته باشد. سرگذشت عشق رتن سین راه چطور باید ما و تو دختر را چه سنگدلیپ در داستان لمی هندی اهمیت بسیار دارد و از چندین حیث بی مانند است - عاقل خان رازی این حکایت را هم در سنه ۱۰۶۹ هجری مطابق سنه ۱۷۵۸-۵۹ هجری بنظم فارسی در آورده و نام آن را شمع دیوانه گذاشته -

س ۳: در اصل 'اشکامی'

س ۴: قصه منوهر و مد هالت هم یکی از حکایت لمی معروف هندوستان است ترجمه لمی متعددی ازین داستان بزبان فارسی شده و شاید هم ترین آنها مثنوی 'مهر و ماه' از عاقل خان رازی است که در سال ۱۶۵۵ هجری عیسوی آن را نظم کرده - رازی در عهد درنگ زیب مغولی حاکم دلی بود -

زمین روی نگو و فانیاید
 نسوان بحال گرچه حور اند
 ۳ ره راست گزین هرا نچه با دا
 بان شکوه ز بخت بدنه اولیست
 گردد و قبول و خوب زشت است
 ۶ آن روز که طالع نم نوشتند
 استاد ازل ز خوب و ز زشت
 ۸ در گوش کن آن دومی که سُفتم
 کی سود کند به بخت بد جنگ
 نل آنچه به عشق از دهن دید
 زمین قوم بجز جفائیاید
 لیکن ز فروغ عقل دور اند
 اندر استیست نه یان مبادا
 کاین ز مزه لائق خرد نیست
 پیش آید آنچه سر نوشت است
 جز هجر وصال کم نوشتند
 در زانچه ام هرا نچه بنوشت
 بپذیرد بدل هرا نچه گفتم
 کی سبزه بروید از دل سنگ
 از گل کم بلبل چمن دید

س ۳: در اصل 'هرا نچه با دا'

س ۶: مطابق اصل صفحه ۳۲. ب

س ۸: در اصل 'آن در'

ز نه بار ز فکر باسدادان غافل منشین بشب چو نادان
 چون صبح زنده می ز پر خاش را ز تو چو روز شب کند فاش
 گر روز خوش و به شب طرب هست در یاب که هجر را سبب هست
 در شاهد وصل در برت هست هم سخن هجر بر درت هست
 در بزم وصال هر که نشست هجران دل او چو شیشه بشکست
 پسند ز و گهر سخنوار از اهل سخن بدست آرد
 دانند گهر گهر فروشان
 سو و دو جهان سخن نیشان

س ۱۶ در اهل گوهر
 س ۱۷ در اهل گوهر گوهر

بر یاد تو طی کنم مراحل
 اگر بخت خوشم بمن شود یاد
 اینگونه بهم چه گفت گو شد
 بهم جان در فراق برب آمد
 آمد شب را ز دار عشاق
 ز دست صنم بدست همراز
 بر بستر گل غنودد هوش
 آمیخت بهم چو رنگ با گل
 آنجا ز نیاز آن دو همد
 می جست صنم ز کار سازی
 یعنی ز پی در اندی شب
 بهم یاد هوش چو مطرب جرج
 زان گونه نواخت بین و مرنگ
 آسوده بهم بت و برهن
 ای آنکه ز عیش شب شوی مست

تا بود که رسم ز محنت دل
 آیم به سوی درت دگر بار
 آخر دل هر دو در گرد شد
 هم روز گذشت و هم شب آمد
 آن محرم پرده های مشتاق
 رو کرد بسوی حجله ناز
 با عاشق هم بر و هم آغوش
 پیوست بهم چو نشاء باطل
 جز ناز کسی نه بود محرم
 چون زلف تیان ز شب درازی
 آورد صنم ترانه بر لب
 از شوق به پیش یارند چرخ
 کز رشک بسوخت بر بطا چنگ
 غافل ز دم سحر دیدن
 همدار که صبح در پیت هست

ز دلفی و الهام از تار
 ۲ با خود ز عسیم تو نبرد باز م
 خود گو که ز چرخ گنجینه باز
 ۴ میسند دگر ز غصه در رنج
 دیگر ز نیاز من ممکن ناز
 زان پیش که طشت افتد از بام
 مادی تل چون ز بحر دم زد
 بنمود ز گریه دیده چون ابر
 آشفته چو زلف خود ازین باد؟
 کای دل شده این چه بی وفایی است
 من از غم عشق تو حسرا بم
 دارم ز غمت چو در جگر خون
 مشتاب ز من چو آه گرم
 آرام دل رسیده ام باش
 بگذاشتیم به آه و زاری
 س ۲: در اصل "با خود" این شعر پس از شعر سوم باز هم نوشته شده -
 س ۴: مطابق اصل صفحه ۳۳ - ۵

برخاست پی و دایع دلدار
 با خود ز خیال تو باز م
 باندی چه بهم به بخت ناساز
 کاسوده نیم چو نبرد شطرنج
 چون مهره پیشش درم بینداز
 ز آغاز قیاس کن در انجام
 آتش ندول صنم علم زد
 زد برق درون خانه صبر
 آشفته جوابش این چنین داد
 این حرف نه حرف آشنائی است
 چون نبض تقم در اضطرابم
 گدازد دگر چو اشک پر خون
 بگریزد ز من چو اشک چشم
 چون نور درون دیده ام باش
 یار اینود طریق یاری

روانه شدن عاشق زار از رخصت آن لدار

وطی کردن راه سفر بناله و زار می بصد سوزش جگر

انشاگر این منسراق نامه	زین گونه رستم زده بخامه
کان مادی و مملکت از خواب برخاست	حیران بصد اضطراب برخاست
برخاست از خواب شب پریشان	در مانده بخود چون نفس حیران
لب بست ز گفتن و شنودن	نه رای شدن نه عقل بودن
ز تاب وصال و آرمیدن	نی تاب فراق و ره گزیدن
نی دست که باقضا ستیزد	نی پائی که از بلا گریزد
نی صبر که دست شود از عشق	نی دل که کناره جوید از عشق
گفت ای بت گرهی رضایم	چون جان ز حریم تن برایم
چون گره بدون روم ز کویت	با خود ببرم خیال و دیت
نی صبر ز عشق و بیم در جان	ز امید وصال و بیم هجران
بیرون ز حریم وصل ز دگام	ده هجر نهاد دل بنا کام

ای یارِ مسافر و سفر دوست
 به دار نصیب از نصیبم
 در تو چوئل از دامن گریزی
 خیزم به خیال عشق بازی
 یاد ده عشق تو بمیرم
 یا جان بدیم ز اشتیاق
 یا چهره ز خاک بر فروزم
 یا ناله کشم درون بازار
 تیغ از تو خورم بروی سینه
 خون بی تو خورم چو مست بیل
 گردم چو صبا در آرزویت
 باز آه بمن غریب بیدل

مگر یزمن چو افی از پوست
 در ره مگذار چون غریبم
 چون اختر بد بمن ستیزی
 بندم کرم بجاده سازی
 یا دامن وصل تو بگیرم
 یا جوگ گزینم از فراق
 یا جان ز غبار من بسوزم
 یا سر بزخم بچار دیوار
 سنگ از تو زخم بر آگینه
 آه از تو زخم چو مرغ بگل
 جامه کنم از غبار کویت
 سر رشته اشک و محمل

س ۴: در اصل 'بندم کرم'

س ۶: مطابق اصل صفحه ۳۵-ب

جوگ بزبان هندی بمعنی وصال، وصال حق

جوگ گزیدن - گوشه گیری و ریاضت، ترک دنیا کردن -

س ۱۲: در اصل 'باز آه من'

زین لیل اگر روی چو مجنون
 یا پای سفر کشی بدامن
 یا بهر سفر کمر نه بندی
 یا برگشتی از نیام شمشیر
 ۵ یا نام سفر مگیر پیشم
 من چون ز غم تو درد ناکم
 از کوی وفا مشو خدا را
 تا از شب بهر نام بردی
 داری دل خود چو محرم عشق
 گفتی که برم دل از وصلت
 دانه من درد مند محزون
 آسان بود از همه رسیدن
 پیمان وفا و مهر شکن
 این دشمنیت به من روانیست
 ای ره روان این چه بهرلی هست
 کارم ز دو حال نیست بیرون
 یا تیغ زنی به تارک من
 یا بهر خود مرا پسندی
 یا خود نه شوی از صحبتم سیر
 یا سایه صفت مران ز خویشم
 از بهر هی تو نیست باکم
 دل سخت مکن چون سنگ خدا
 صبح طربم به شام بُردی
 میسند که سوزم از غم عشق
 قانع شوم از غم خیالت
 که ز عشق تو ام بدم پرخون
 مشکل بود از تو دل بریدن
 از دوست مشو جدا چو دشمن
 دین ره روی تو از وفا نیست
 در دوستی این چه دشمنی هست

می بهجت به فرق گرد از راه
 می زیست به بوی وصل جانان
 از گریه برخ گلاب می زد
 هر لحظه ز ناله تیغ می خورد
 دل از غم خار خار می کرد
 در خون چو جگر عطیده می ماند
 از دامن سینه گرد می رفت
 کاین نرد و خاکه باخت چون من
 چون من که چنین گداخت خود را
 زین گونه که شد ز یاد بهجور
 زمینان که تسکست در جگر خار
 زمینگونه که دید تیره شامی
 زمینان که رخ از مراد بر تافت
 زمینگونه که خورد تیغ بر دل
 زمینان که گذاشت یار خود را
 می ریخت ز دیده اشک جانگاه
 می برد ز غم چو ناتوانان
 صد خار بیامی خواب می زد
 هر دم ز جگر در تیغ می خورد
 فریاد نه روزگار می کرد
 وز درس جنون و طیفه می خواند
 بیتی دوسه حسب حال می گفت
 دین کار جنون که ساخت چن من
 از دوست جدا که ساخت خود را
 زین سان که فتاد از صنم دور
 زمینگونه که کوفت سر بد یوار
 زمینان که کشید تلخ کامی
 زمینان که به پای ناله بشتافت
 زمینان که نهفته زخم در دل
 در غم که کشید کار خود را

از عشقِ نخست چون زدی دم
 تا جان ز تنم برون نہ بینی
 برگرد ز راهِ بے وفائی
 مسکین چو شنید آن دوسہ حرف
 گفت اے صنم آنچه رفت تقدیر
 چو گمانِ فلک ہر آنچہ زدگوی
 از قوسِ فلک چو تیر بار د
 دانم کہ ز کوی تو رمیدن
 لیکن چہ کنم بحرکتِ قلب
 ۱۰ زان پس بدو دیدہ غرق در خون
 بریدہ دل از وصالِ جانان
 مجنون صفت از خیالِ یلی
 بسپردہ رہ برہنہ پائی
 می رفت برہ شتاب می رفت
 می رفت ز دیدہ اشک می سخت
 مفروز کنون نوایرِ غم
 دامن ز رضای من بچینی
 یاد آر حقوق آشنائی
 بر چہرہ ز دیدہ ریخت شگرفت
 ز دست بہ دست و پای ندہر
 بیرون زد دوسری ازان سوی
 دانا ز رضا سپر گزار د
 باشد بر خود جفا کشیدن
 افتاد بدامنم گرہ سخت
 بگذاشتہ پا برہ چو مجنون
 بگزید سبحان خیالِ جانان
 بسپرد قدم بہ وای دیلا
 آورد بدست بے نوائی
 آشفتہ ز خود و خواب می رفت
 داز آہ بفرق گرد می سخت

زینگونه ز بخت ناله می کرد
 هر دم ز جنون ترانه می گفت
 کای عشق دگر مسوز جانم
 در یاب تو خسته جانی بمن
 در دست چو یافتی اسیرم
 من تیر ترا بجان گزافتم
 هم از تو به سینه تیغ خوردم
 هم آتیر به پهلویم نشاندی
 هم خون ز رنگ دلم کشادی
 افتاد ترا چو با سرم کار
 که با غم عشق جوش می زد
 می زد ز جنون خروش مردم
 بر سید ز دام چشم مردم
 گم کرده به کوه و دشت خود را
 از بکیم شب سیاه روزی

خود را بجنون حواله می کرد
 با عشق ز غم فسانه می گفت
 بس کن ز جفا که ناتوانم
 رحم آر به ناتوانی من
 از حیثیت که می زنی به تیرم
 در خانه چو سپهران گزافتم
 هم از تو بدل در تیغ خوردم
 هم تیغ به تار کم نشاندی
 هم چشمه خون بباد دادی
 عشقا! رو دوستی نگه دار
 گاهی ز جنون خروش می زد
 می رفت برون ز هوش مردم
 چون دانه نمود خویش را گم
 پیچید بشام روز بدر را
 می کرد ز جان سپید سوزی

در مجمر غم چو عود می سوخت
 و ز آتش دل چو دود می سوخت
 مطابق اصل صفحه ۳۷ - ۱

از جان که جدا گرفت تن را
 آن تیغ چو من کسی نخورده
 که برق زدی بناله سرد
 کای چرخ ازین سقیزه باز آئی
 من پیش تو عاجز و اسیرم
 در عاجزی و اسیریم بین
 زین بیش مزین دوال برکوس
 و نیست ترا بحال من وای
 من سوخته ام ز آتش رخت
 بر سنگ زدی اگر ایا غم
 جان بریم از چنین غم سخت
 ۱۲ که شکوه زدی ز چرخ ناساز
 کای بخت ز من چه بر میدی
 چون خضر به چشمه ام رساندی
 دادی خبرم ز باغ رضوان
 در خون که نشاند خوشن را
 دین زخم چو من دگر نه برده
 که ناله زدی ز چرخ بیدرد
 زین بیش به کشتنم مکن رای
 بر خاک افتاده چون حصیرم
 از لطف به دستگیریم بین
 برین و غم من دمی کن ایس
 بر عا جزیم دمی به بخشائی
 برقی زده ام به خانه بخت
 اکنون چه زنی نمک به داغم
 در آتشم از ستاره بخت
 که گریه به بخت کردی آغاز
 بر رفیق و باز پس ندیدی
 مانند سکندرم براندی
 چون آدم سوختی بحرمان

صد دشنه شکسته غم بجیش
 عشق آمد و کرد در دلش کار
 خون جگرش ز مهر زد جوش
 آنکس که به سینه خار دارد
 دارم من ز اوستاد کابل
 آنکس که بعشق در نماند
 آن پیرهنی که بر تنش بود
 چاکلی که ز پیرهن کشیدی
 آن حور ز دیده اشک ریزان
 آن مه شب فراق نالان
 می کرد هزار وای و ملی
 جز لخت جگر دگر نه خوردی
 شد شعله و دشنه مان و آبش
 آنکس که بغم سپرد جانی
 آنکس که زیاده فردمانده
 صد شعله سحر من شکیش
 وز بستر گل فکند بر خار
 شد بستر گل ز دل فراموش
 یا بستر گل چه کار دارد
 بیتی خوش همچو روح در دل
 بیج و خم عاشقان چه داند
 شد چاک و هزار رخنه بنمود
 زو رخنه به سوئی دوست دیدی
 و آن هم نفسان ازو گر یزان
 و آن سیم بران دو دست مالان
 بودش نه بگل و شراب میلی
 جز دشنه به حلق کم سپردی
 شد بر دم تیغ نطع خوابش
 میلش چه بود به آب و نانی
 بر سطح زمین چو گردمانده

ترک آرائش نمودن کام کند لاد فراق

ماده طول بیان بقیاری اضطراب آن بیدل

حرفی ز تراوشِ حگر کن	ای خامه عشق نکته بر کن
با خون دل و سواد دیده	حرفی دوسه کش ازین جریده
برگوی سخن ز سوزش دل	یعنی ز فراق کام کند
وز ماده طول چه دید در عشق	کان جور چرا کشید در عشق
چون خورد دغمی چو ناتوانان	چون ماند نفهم کشیده دامان
چون خورد به پای آرزو خوار	چون داد ز دست دامن یار
چون تیغ شکست بر رگ جان	چون دشنه نهفت در گریبان
چون سوخت غم ز تلخ کامی	چون دید به صبح تیره شامی
وز درد چرا بنگشت آگاه	بایار چرا ز فتنه همراه
چون مغز چرا بماند در پوست	پویند چرا گشت از دوست
بس شام فراق بر در آمد	چون روز وصال آخر آمد
از روز دگر نشان ندیده	آن شب که سخانه آرمیده
باشعله و دشنه شرم آغوش	تا ماند جدا ز یار هم دوش

۱. بیزار ازین جهان فانی
 ۲. بنمود غمش بتارکی روی
 می کرد در آن شکسته جانی
 ۳. می گفت به صد هزار شیون
 زین عمر که لا مفید دارم
 می خورد ز دست غم دریغی
 هر جرئت که رفتی از زبانش
 آن عشق سرای سرخوی نیست
 این شمع مجوز بزم هر کس
 ۴. آنکس که ز جام عشق گشت مست
 چون عشق کند بنامی محکم
 ۱۲. این بیت که لا جواب باشد

بر بستر عشم ز ناتوانی
 گردید تنفس ز ضعف چونی
 هر موبه تنش چو جان گران
 کای جان چه خوش از برای آتن
 در مرگ هزار عید دارم
 در هر بن مو نهفته تیغی
 ماد هوش بود تر جهانش
 این رشته کند هر سری نیست
 این کوه منہ به پشت هر خس
 دانم که چون منم پرست است
 معشوق زنده از عاشقی دم
 نظمش کنم از صواب باشد

چون جذب عشق صادق افتد
 معشوق سزد که عاشق افتد

س ۲: تاریکی - ظاهراً تاریکی

مطابق اصل صفحہ ۳۸-ب

س ۱۲:

س ۱۱۲: در اصل 'نصمش'

از دست برون فلکند یاره
 چون نقش ستاره ماند بر جای
 ۳ آنرا که نشسته در جگر تیر
 ز دآه ز جان بیاد جانان
 افتاد به بستر هلاکی
 از تب بدرون یافت تابنی
 آگاه نه از خود نه از یار
 نه صبر نه یار در کنارش
 از گریه دمی چو باز ماندی
 صد دشنه بزخم دل نهان داشت
 چشمش ز کرشمه باز مانده
 جز گریه دمی نبود کارش
 از ضعف هوش هلال گشته
 گل کرد جنون به چار باغش
 برگشت مزاجش از سلامت

سم معجز کرد پاره پاره
 خلخال دگر نه دید بر پایی
 خلخال به پایی اوست زنجیر
 افتاد ز پا چو ناتوانان
 خون خور و بسی ز درد ناکی
 چون سیم بتاب گشت آبی
 شرمند ز خویش دهم ز دلدار
 نه هوش نه عقل نه قرارش
 مادر هوش را بناله خواندی
 تا آنکه جنون علم برافراشت
 ابروش تهی ز نماز مانده
 جز آه دگر نه نغمه کارش
 وز رنج تنش چو نال گشته
 بیای می عشق در دعاغش
 بر رفت ز نبض استقامت

۱ انو غم بہ جنون گرفت ماوا
 محکم بہ رہ جنون زدہ گام
 از ضلعت چو ماہ عید گشتہ
 بسیار زدیدہ اشک می رنجیت
 با قید حیات تنگ می گشت
 چون باد شدی بہ کوہ و صحرائی
 می رفت ز بخت خویش ناشاد
 کای آفت ہوش غارت عقل
 زد و آوز خود مرا خبر کن
 چون من تو ہم از حجاب بگذر
 از ناز نیاز را ممکن ساز
 از دست غم تو چاک چاکم
 دارم ز تو در دل و جگر چاک
 ۲ چاک کہ ز دم بہ جیب دامان

افتاد چو وحشیان بصحرا
 رفت از سیر خورد و خواب آرام
 وز تیغ جنون شہید گشتہ
 بسیار زدیدہ گرد می بخت
 با بخت سیہ بہ جنگ می رفت
 پا بہ سیر خار و خار در پای
 می کرد ز کام کند لا یاد
 دارم ز غمت اوار جہ نقل
 در حال تباہ من نظر کن
 بگذر چو من شتاب بگذر
 زنجیر حیا بہ پامین دار
 وز چاک جگر خراب نا کم
 صد چاک دگر نہان بہ ہر چاک
 کردم نے برگ راہ و سامان

۱ آمدن مادھونل در اوچین بعدِ قطعِ مراحل

۲ و عرض کردنِ حقیقتِ خود را در خدمتِ ابراهیم حجت

از تظلمِ راجه کامسین و مشتاقیِ خود بکام کندلا

و تسلی کردنِ راجه او را بر حصولِ مُراد

صبحی که ز تیره شام دم زد	مادھونل در جنونِ علم زد
برزد برده جنونِ قدحِ حجت	خارسی به جگر ز طالع سُست
از دفترِ عشق آستی خواند	رایت بولایتِ جنونِ راند

س ۱ (عنوان) ۱ اوچین نام یک شهر قدیم هندوستان که اکنون در مادیارپادش
(در یاست مرکزی) واقع است.

س ۲ (عنوان) ۲ راجه کبراجیت پادشاه قدیم هندوئی اوچین بوده و پهلوانِ انسان
های بسیاری در زبانِ هندی و سانسکریت میباشد که راجیت شاهی هاکا
و یاد بر چارگان بود که داستانهای خارق العاده باو منسوب کرده اند.

یکچند بره شتافت از عثم
 روزش نه بلا به شب رسیده
 سنگی زده عشق بر لبویش
 با مرگ بدل شده جیاتش
 غم در دل او چو دیگ در جوش
 از جوشش عشق آن نکومرد
 مسکین بره امید می رفت
 برگشت نه آسمان بکامش
 بُت خانه بود اندران شهر
 در سینه خدنگ ناله می گشت
 پیکان بدل و جگر شکسته
 از هجر نه خور دی و نه خفتی
 ۱۳ آن را کی که بود بس مکرم
 شاهسی و او جبین پامی تختش
 سیراب جهان نه ابر جودش
 یک چند جگر شکافت از عثم
 جانش ز جفا به لب رسیده
 بر خاک بر سخت بود بر ویش
 با غیر نماند التفاتش
 بر دیگ دگر نماده سر ویش
 چون باد ره او جبین سرگرد
 آزاد از مکر و شید می رفت
 او جبین ز بخت شد مقامش
 کز عیش و نشاط داشت صبر
 فریاد کنان به دین بشت
 در بشکده همچو بُت نشسته
 در دِل خود به کس نه گفتی
 در تا جوران بنام بکرم
 ماهی و فلک بکام تختش
 شاداب زمانه اند و جودش

ای دوست بیا بحال من بین
 پای بر سر خار می شتابم
 ۳ پایم چون خار گشت بیزار
 عشق تو که از زهر کند زیر
 زخمی و هزار تیغ در وی
 تیرت جلگم به نوک سفته
 روزش به بلا گذشت چون شب
 در دوش ز دوا کشید دامن
 از دیده زدی سرشک گلزننگ
 با خویش خیال جنگ می داشت
 بر فرق ز دست خود زدی سنگ
 گردی که بر او عشق دیدی
 خاری که به پای او شکسته
 عریان ز قبا ی هوش می فیت
 درستی عشق جوش می داشت
 آشفته سرش ز باد شورش

در طالع بر و بال من بین
 تا بوی ز گلشنش بیابم
 در آبله جگر ز دم خار
 انباشته ز خیم من به شمشیر
 در دی و ز جان در یغ در وی
 الماس به داغ من نهفته
 تبخاله ز غم فتاد بر لب
 و اعش به نمک گرفت سنگ
 بی اشک ز دیده می شدی تنگ
 دیوانه ز هوش ننگ می داشت
 هم خار جنون به پای فرنگ
 در دیده چه تو تیا کشیدی
 در آبله جگر نشسته
 جلباب جنون به دوش می فیت
 و ز جوش جنون خروش می داشت
 طوفان زده جوش از تنورش

گویند که شاه عالم آرای
چون بکرم شش به یامع بود
ماده نعل بادل و جگر ریش
تار ای نشسته بود در دیر
زان دم که جدا افتاد از یار
۶ افتاد ز پیا چو ناتوانی
چو باد شمر بلند آفتاب
بر سخت شد و شمار زمر کرد
شمر گفت به محران درگاه
کامروز به شهر ما غریبی است
بواب درش به صد نگاپوی
در راه طلب چو پانها دند
کردند به پیر جستجویش
رفتند همه به پیش مسکین
۱۵ بُردند ملازمان درگاه

هر صبح شدی بغل دریای
در تنگه سر به پیش بت بود
می گفت به خروشتن غم خویش
او بود بگرد دیر در سیر
بوده است زاکل و شرب نیزار
بے خواب و خورش نماند جانی
از معبد شد به قصر اجمال
سوز دل او به شمر اثر کرد
زان سوز که داشت در دلش راه
کز یار و دیار بی نصیبی است
چون باد شافتند هر سوی
ز آگاه ولی نظر کشادند
بُردند عنان زره به سویش
خواندند بر و هزار تحمین
احنت کنانش بر در شاه

۱. در جود و سخا ز پای تا فرق
 ۲. سرست خلایق از ایاغش
 ۳. نگذشته خندان ز نو بهارش
 ۴. هم صاحب تاج و هم سریری
 ۵. افسر ز سرش در راه جندی
 بر چرخ رسید افسر او
 هر یک ز نشاط اندران شهر
 آن شاه زمان به چشمت و جاه
 از در دلی که یافتی بوی
 هم گوهر حاجتش بدادی
 تا حاجت وی روانه کردی
 پیدا است به بند از دو صد قرن
 کونین به بحر نعمتش غرق
 خورشید فلک گل چرخش
 آسوده جهان بر دندگارش
 هم ملک بخشش و ملک گیری
 سوگه بندی نام او بهندی
 اقبال ستاده بر در او
 صد گونه بخودش دانشی بهر
 می داشت نهان به هر دلی راه
 از روی کرم شدی دواجوی
 هم لب به سپاس حق کشادی
 آبی نه زدی و نان نه خوردی
 آن حلقه زد که یافت زو کران

مطابق اصل صفحه ۲۰۰ ب

س ۳

س ۱۵ سوگه بندی - در دوسر جا در نظم هندی تالیف شیخ عالم این لفظ
 بصورت 'سک بندھی' یا 'سک بنسی' آمده اشاره باین امری باشد
 که راجه بکرم از خانواده 'سک' یا ساکالود -

۱ از لب به دُعا چو دُر فشان شد
 تنظیم ز جان نمود اُورا
 چاکِ آبِ جگر چو پیرهن زد
 شه گفت به عاشق بلا سنج
 شادان که به عذرِ مقدم تو
 ۶ دانی که منم شه اولوا العزم
 اول سخنش به صلح گویم
 ۸ چون کوه گر آن بجنم از جای
 نقش بدلت شکیب باید
 صبر است دوای درد ناکان
 ماد موصول از نوازش شاه
 بر دوش خرد به نیم جانی
 بر عهدِ خلیفه شادی زلیست
 اشلوک نواز و بید خوان شد
 چون جگر اُوستود اُورا
 صد بوسه به پای برهن زد
 کای صاحبِ محنت و غم و رنج
 با عیش بدل کنم غم تو
 کوشم بی چاره تو با بجزم
 و آنکه به ره نبرد پویم
 شمشیر زخم ز فرق تا پایی
 کرد صبر مراد تو بر آید
 بان صبر بود برای پاکان
 خوش دل شد و از غم جگر کاه
 افکند ز صبر طیلانی
 چون نقش مراد بیت دبیت

س ۱۱ اشلوک بمعنی سرود یا شعر

س ۶ : مطابق اصل صفحه ۴۲ - ۱

س ۸ در اصل 'بچشم دانه جاه'

ماد هونل را به خلوت خاص
 در پهلوی خود نشاند اورا
 آورد به دست خود دل او
 اول ز جفائی را می گویند
 و انگاه ز کام سین نالان
 ۴ از عشق و خیال کام کندل
 آن چرخ زنی و حقه بازیش
 آن حفظ دمش به دفع زنبور
 آن گنج بدمنش نشان ن
 از حرکت کام سین و جورش
 در خدمت شه همه بیان کرد
 آنگاه بیاد دل نوازی
 در بزم شه نشاط آهنگ
 در محفل شاه معدلت کیش
 از جوهر خویش عرض می داد
 شه کرد طلب ز روی اخلاص
 مہمان عزیز خواند اورا
 آسان بنمود مشکل او
 کہ بود شهر بزرگ در بند
 برگشت به شه دو دست مالان
 و ز هجر و وصال کام کندل
 و آن پرده دری و پرده زایش
 ز انسان که سخت گشت مذکور
 آن از فن او شگفته ماندن
 نا کامی بخت خود ز دورش
 دامان ز سر تنک گلستان کرد
 بر بست بتا پرده سازی
 که بین نواخت گاه مردنگ
 می داد عرض به جوهر خویش
 از پرده نوا بفرض می داد

آمدنِ راجه بکرماجیت بولایت کامسین
 با فواج و عساکر و تنها خفیه طور در قشّن نزد کاکنده
 بجیت تبحر به محبت او و جان دادن کام کنده
 از شنیدنِ مرگِ مادھول و روانه ملک بقا
 شدنِ مادھول نیز از استماعِ مرگِ محبوب و
 باز زنده شدنِ ایشان از آبِ حیات از دستِ
 راجه بکرماجیت

آن شاه زمانه را می بگردم	بر کرسی ز نشست چون جم
بر خواند سپاه بیگردان را	در لرزه فلکند آسمان را
از تیغ زمان و شهسواران	آمد به شمار صد هزاران
اسپان همه چون هنر بر صفدر	فیضان چو فلک بزرگ پیکر

س ۲: در اصل 'عشا کر'

س ۳: مطابق اصل صفحه ۴۲ ج

یکچند در آن نجسته شهری از برگ نشاط یافت بهری
 زین تپ که دواش شد ز فریاد قانون شفا برقت بر باد

..... ۳

هان تانه شوی بصاری جُفت
 گوهر به درنگ می توان سفت



س ۳، بیتى که در اصل اینجا نوشته شده بقرار ذیل می باشد :-

از صبر توان بحق رسیدن یار من رکل و لب کشیدن

آن شه که به فروزین آمد
 ۲ ز دخمیه به کوه دشت و صحرا
 آن سحر به عشق آن برهن
 در خانه بماند سر به دیوار
 نی پاکه براه وصل پوید
 می گرد ز دیده خون تراوش
 ۳ هال عشق و محبت از دوطرف است
 ۴ یاد است مرا ز خوش کلامی
 این زمره رسته از دوسواست
 این تیغ شگافه از دوسو فرق
 این جو شش عشق درد دوسینه
 ۱۲ یک نغمه به لبست درد دو پرده

اندر حد کلام سین آمد
 صحرای شده جنت المصل
 گردید ز دوست و خویش دشمن
 افسانه او به شهر و بازار
 نی دل که دوا می درد جوید
 می بود ز غم به سینه کاوش
 در عشق چه جامی صوت و حرکت است
 بلندی دوسه هم ازین مقامی
 بیرون نرو و صدانه یک دست
 آدمی درد زبانه دارد این برق
 یک می بود و دو آ بکینه
 یک نشان دو جا ظهور کرده

س ۲: در اصل 'صحرای شده'

س ۴: در اصل 'جای صوت و حرکت'

س ۸: در اصل 'هم نبود'

س ۱۲: در اصل 'یک نغمه لبست'

چون بحر روان شده به بیدل
 با حشمت و جاه و شوکت و زین
 در فوج روان میل در میل
 در راه امید گشت پویان
 چون آب گرفت جادو آهین
 خفتان چو تبا کشیده در بر
 دوران پی خون بساط آمد است
 جان در تن بی زلب برآمد
 بس گرد زمین بر آسمان شد
 گردید زمین چو سینه باز
 بر بسته کمر به کینه محکم
 اقبال ز خود نموده اقبال
 می داشت ز جان گدای را دوست
 شد قطع مرا حل و منازل

بکرم به سپاه خیل در خیل
 ز دخمه برون ز شهر او چین
 اسپان دو صد قطار از فیل
 با شیر دلان و جنگ جوان
 ه هر صف شکنی درون جوشن
 هر یک پے جنگ خود بر سر
 از کوس خیل بانگ برخاست
 فریاد ز کرنا و بهر آمد
 چون شاه بخیل خود روان شد
 از ستم ستور آسمان تاز
 ۱۱ چون فوج کشید شاه بکرم
 هر جا که زده خیال اقبال
 القصه شهنشاه خدا دست
 ناگاه به بخت آن دو بیدل

س ۵: در اصل 'صف شکن'

مطابق اصل صفحه ۴۳-۵

س ۱۱:

تا پای به سینه ام نهاده‌ی
 شه گفت به عجز زان پری رخ
 آن برهن چه نام دارد
 به گفت به شاه آن پری زن
 چون را به شنید نام مسکین
 و آنگاه بگفت شاه عادل
 مادیول در غم تو جان داد
 آن حور ازین طلسم سازی
 حرفی چو زشته بگوش خورده
 غم در دل باد شه اثر کرد
 مسکین چو شنید ماجرا را
 بسیار به سخت خویش بگریست
 که بر سر خویش خاک می زد
 ۱۲ از سینه کشید تیر آهی
 دیگر ز خرا بیش چه گویم

اندوخته را بباد دادی
 کای حور کشا ز بان پاسخ
 کاند دل تو مقام دارد
 مادیول هست آن برهن
 از جوش درونه یافت تسکین
 کای راحت جان و شادی دل
 جان داد غم ترا امان داد
 بادیده نمود اشک بازی
 آهی زد و جان بحق سپرده
 آمد بر برهن خبر کرد
 آورد بیاد خود خدا را
 غمخوار نیافت بیش بگریست
 آه از دل دردناک می زد
 تیرش بفلک کشید راهی
 دم در کشم و سخن نه گویم

در بست غم بر همین اثر کرد
 بت کرد تمییز ز تابش دل
 از تابش هجر و فرقت یار
 گویند که شاد و حکمت اندیش
 به هفت ز عاشق این خبر را
 از گفت و شنود خلق تن زد
 یعنی به لباس جادوانه
 در شهر رفت خانه حور
 فی در دلش از طرب نشانی
 شه گفت که عشق را جیمیم
 بنشست طبیب پیش بیمار
 القصه طبیب مصلحت کار
 زد پوسه ز پا به سینه او
 کند دل ز سرو و عشق بر گفت
 خود پا چه زنی به سینه من
 ۱۴ این سینه که دل در و وطن کرد

فی صبر و تشکیب دنی خبر کرد
 خون خورد دلش ز درد مشکل
 بر بستر عزم فتاد بسیار
 چون یافت خبر از آن جگریش
 چون گل زده چاک پیرین را
 تن را چه در هزار فن زد
 بشناخت سوی طلسم خانه
 دید از غم عشق زار و رنجور
 فی در تن او نشان زجانی
 بر گو غم خود که خوش طبعیم
 کز نبض دلش شود خبر دار
 برداخت به امتحان بیمار
 می ریخت ز آب گینه او
 کای نیست دلت طاق غم جنت
 در یاب می و فینه من
 عشق آمد و جای بر همین کرد

این عشق که با امید و بایاس
برگشت چو شنه ز خانه حور
یک قطره بکام برهن زد
ماده مومل بود محو مطلق
بکرم سر خود بسجده سوده
در یافت از ان دو خون رملی
و آنکه ز ممت تر بان دانا
تا باز بکام سین تابد
گوید خبرش ز ممت م شاه
مه را چو شنه از فلک طلب کرد
قاصد چو کشید موزه را پای
بارای پیام باد شه گفت
۱۳ بکرم چو شنه از جوابش آگاه
انگیزخت جواب او به تندی
بگذارد حقیر یا سخن را
بر دوش سبوی نام و ننگ است

چون خضر و سکنه رست ایاس
نزد یک برهن شد از دور
وز جوش و خروش خوشتن زد
جان یافت و گرز رحمت حق
لبها به سپاس حق کشوده
بکشود زبان بحق ستای
بر خواند یکی چو خور توانا
دو اسپه و یک عنان شتابد
آرد بر زمین ز آسمان ماه
نهماء جنگ را سبب کرد
بشتافت رسید بر دیر شاه
رای از دم گرم او بر آشفست
بر خاست ز جا بجنگ بدخواه
در دشنه خود نه دید کن دی
زبان بیش مکا و خوشتن را
هشدار که در دوشاه جنگ است

آهی چو کشید از تفت دل
 جان داد زغم بوی ویلی
 در باخته نقبر جان دودلخواه
 در حیرت ماند ای بکریم
 چون دید و بالی آن دوتن را
 از صندل و عود گلشن ساخت
 در زوچش سرشته بگلشن
 تا که خضری خسته بهفت دم
 در دست شهی ظلمت مقامی
 بکریم چو خضر این نشان یافت
 در رفعت و گزین انوار
 از زشتمه ناله تار بهیخت
 در حیرت زدن نگار و مساز
 عشق است هلال و مرگ باهم
 بهر عاشق خسته چون بتاند

روحش به سما گرفت منزل
 همچو مجنون به مرگ یلی
 افتاد و خون بر دل شاه
 صد لوح خواند ای بکریم
 آماده بگشت سوختن را
 گلشن نه که رشک گلشنی رسانست
 آتش ز دل و ز دیده روغن
 آمد بحیات آن دوهلیم
 از آب حیات داد جامی
 از خلق بدش امان خواست
 کو بود ز عمر خویش همجو
 آن آب حیات درش ریخت
 زان آب حیات زنده شد باز
 عشق است حیات و مرگ باهم
 که مرده و گاه زنده سازد

س ۱۱۵ مطابق اصل صفحه ۵۴ - ۵

در اصل 'گمرده گاه'

بروند به ناوک کمان دست
 از وحشت نعره دلیران
 از جنبش شاه رای جنبید
 انگشت سپه چون موج مصقول
 گردیده دو فوج چون مقابل
 در دست یلان حمام چون برق
 می رفت صدای کوس صد میل
 در هر دو شهنشیه جهان جوی
 باریدن رعد بود چون ابر
 ۱۰ هر تبر که از کمان کشاده
 ۱۱ از صدمه بان آتشین کار
 شمشیر زنان و نیزه بازان
 گشتند ز خون دشمنان مست
 خون بسته شده بکلی شیران
 چون کوه گران ز جای جنبید
 بر حبت ز جا چو سیف مسلول
 بر رفت ز یکدگر مصل
 و ز برق شگافتند صد فرق
 خون گشته روان ز دجله نیل
 شمشیر چو رو به شد سخن گوی
 ز آنگونه که شد ز آسمان صبر
 پیغام اجل به روح داده
 شد دوش بلان سر سبکسار
 بانیزه و تیغ خویش نازان

مطابق اصل صفحه ۲۶-۱

س ۱۰

س ۱۱ : بان - وان بزبان سانسکریت بمعنی تیر است - و در فرنگ
 فارسی انگلیسی تینگاس کلمه بان را با وان از سانسکریت منسوب کرده
 معنی آن را تیر نوشته است -

ذکر جنگِ راجه بکرماجیت و کامسین فیروزی فتن

بکرماجیت و بکام دل رسانیدن هر و مشتاق را

و مراجعت نمودن بملک خویش

ناوک زن این نبرد خانه	انداخت چو تیر بر نشانه
چون دست بدست گفت گفت و	این گونه خدنگ برده و زد
کان شاه سوار شیر آهنگ	برفیل سوار شد پل جنگ
صف جنگ کشید از چپ بهست	وز کوس و غا غریو بر خاست
بر خاست صدای کین ز رسته پور	زد نپه بگوش خویش فغفور
نزدیک همه سپاهای فوج	از دور چو جگر می زد می موح
۱۰ از پیل تنان آهین کار	شد قلعه آهنی پدیدار
مردان مصاف با نها دند	چون ترک فلک کین ستاند
بستند میان به ترک تازی	جستند چو تیغ سرفرازی

مطابق اصل صفحه ۳۶ - ۱۰

در اصل 'آهینی کار'

پاداش غمش نیایشی کرد	مادهوتل راستاشی کرد
مه راز کرم به مبتلا داد	صد گنج بکام کند لا داد
کان بود پی رضای نیردان	زانکه ز کمال جود و احسان
طلبید یکے که بود مقبول	از ورثه کام سین مقبول
چون سخت دیر کرم کشادش	بر سخت نشاند و مانج دادش

مادهوتل کام کند لا یافت
بکرم به سوی او حسین شتافت

بگر سخت ز این دکن سلامت
 حرفی بزبان ز صلح نگذشت
 بگشت فلک بکام بکرم
 یعنی زکشا دگاه لغت دیر
 شد بکرم شه ز سخت منصور
 ۶ پیکان هوا به دل نوازی
 بسیار بمرومی ستودند
 بنهاده ز جان درین کهن طاق
 بکرم شه آن خدا یگانه
 در شکر خدا العجز ادراک
 ۱۱ از بهر علاج عاشق نادر
 گردید مرتب از پس جنگ
 بکرم چو گل چین در آن بزم
 بنشست و نشاند خوش دل را

در خلق و جهان شده قیامت
 فی رای و نه شه ز جنگ بگذشت
 زد سکه فتح نام بکرم
 به رای رسید آتشین تیر
 بگر سخت سپاه رای مذکور
 خواندند دعای جان درازی
 در بر دُرخ تهنیت کشودند
 سر بر در آد سراسر آفاق
 بنواخت به عیش شاد یانه
 پیشانی خویش سود بر خاک
 بر خمیش گزید مرغ بسیار
 بزمی به هوای باده و جنگ
 با آن بت و بهرین در آن بزم
 تسکین ده شد خروش دل را

س ۶: در اصل 'خوانند'.

س ۱۱: مطابق اصل صفحه ۴۷. د

۱. ان عشق بسی خیال دارد
 گاه ز فسون برین طلسمات
 ۲. گاه بنهد برات شادی
 گاه باده دهد بحجام گلگون
 همچون ز فریب عشق مرده
 ۳. پرویز که چاک در جگر دید
 در عشق ز یوسف دلآرا
 صنعان که چو خوند داشت ثانی
 تل گشته به تیغ آبدارش
 ای آنکه نه به عشق صادق
 ۴. این عشق به بوالهوس نشاید
 بر بند حقیر یا زبان را
 مگذارد سخن که وقت تنگ است

که هجر و گه وصال دارد
 فرزند دهد به رخ کندهات
 در چنگ سپاه نامرادی
 که کاسه بکف نهد پیر از خون
 فرماد به فرق تیشه خورده
 از دشت عشق بر سر دید
 دیدی که چه رفت بر نهیخا
 از عشق نمود خود کبابی
 صید همه زین بود شکارش
 خود را تو چو من مگیر عاشق
 که بوالهوسی هموس فراید
 ز حمت مده این لب دمان را
 بشاب چه جلای این رنگ است

س ۳: در اصل چنگ سپاه و نامرادی

س ۶: مطابق اصل صفحه ۴۸ - ۱

در اصل همینطور بود

س ۱۱: در اصل 'به بوالهوس'

بِیَانِ وِصالِ هر دو مشتاق دگدازانیدنِ کجگر

در عیش و کامرانی و محبت و وفاق

ز نیلونه کشیده غازه بر روی	مشاط این عروس دل بوی
و آن عاشق جان بلب سیده	کان بر همین جفا کشیده
والست ز چشم زخم ایام	پیوست چو بابت گل اندام
بخت آمد و ز بخت باده ناب	در ساغر آن دوسر و شاداب
ز دسینه پیدینه دوش بر دوش	آیمخت بهم دوست مد هوش
در مستی و در دراز دستی	لب برب از نشاط مستی
بنشست بهم دو یارِ هدم	آسوده بت و بر همین از غم
شد خشک دهان بهم تپی دست	غم از دل آن دو عاشق مست
از هجر و وصال دستان های	راندند فسانه بر زبان های
هم شکوه و در دهر گفشتند	هم گوهر شکر و وصل سفقتند
پیمانه هجر را شکستند	پیمان وصال تازه بستند
جز وصل بخود دگر ندیدند	از هجر و فراق وار هیچ ندیدند

س ۵ : مطابق اصل صفحه ۴۰ ب

س ۸ : در اصل ' و دراز دستی '

طبعم به خیال نکسته دانی
 در جادوی من به ساحری بین
 بس خامه چراستخوان دریدم
 بس شغل بخون دل سرشتم
 طرحی چه به شب چراغ بستم
 در بزم خرد بتار خامه
 بستم چه کمر به نکسته دانی
 به مشاطه کفیض به ده بکشاد
 امروزه منم ازین گلستان
 از فیض عنایت الهی
 زین غنچه که کس نقاب نکشود
 ۱۲ زین غنچه که گل شد از دم من
 این قصه که کس نگفت گفتم
 این تحفه نصیب طبع من بود

چون باد سحر به گل فشانی
 در ساحریم چه سامری بین
 بس قط زدم و سرش بریدم
 کاین نامه بکلب ز پر نوشتم
 الماس به کان دل شکستم
 بستم به سر سخن عمامه
 احسنت شنیدم از معانی
 آن بکر جمیل را بمن داد
 شاداب سخن ز فیض یردان
 گلبانگ ز دم زمه به ماهی
 پیوسته به شاخ طبع من بود
 گلدسته دهم به دست گلشن
 این در که کسی به صفت گفتم
 توزیع سخن به وضع من بود

خاتمه کتاب مشتمله تعریف این داستان و

تعریف هندستان و سپاس الٰهی شرح عدو نوی

صد شکر که زین شراب خانه	بزرگشت همه ایاغ نامه
جامی و شراب خانه عشق	نقشی و نگار خانه عشق
حرنی و درو و دو صد جریده	برگی و درو و چمن خیزیده
۶ نو و دختر ام به نکتہ دانی	پیرامنی بر و تد معانی
۷ رایت ز سخن به چرخ سودم	و نه تارک مه کله ر بودم
۸ جادو ز نو دختر اعر کردم	جادوی کهن و دایع کردم
۹ راقی نو ساغر کهن بین	در خلوت طبع انجمن بین
انگیزه ام به سحر و افسون	نقشی که ندید چرخ گردون
نقش ز سواد دل کشیدم	جانی نو در تنش دمیدم
کلکم به هوای نکتہ ریزی	چون مرغ چمن به صبح خیزی

س ۱۶ در اصل 'پیرامنی'

س ۱۷ مطابق اصل صفحه ۴۸ - ب

س ۱۸ در اصل 'جادو کهن'

امرد ازین جمال من هست
 این عیب که چون هنر نمودم
 این نامه که من سیاه کردم
 سودی نه بود بجز سیاهی
 آن پاک خدا که هست بچون
 اول ز لب است دم زد
 یک جرعه دو کون دریا غش
 خورشید ز نور اوست تابی
 او خانه کشیده بر رخ گل
 آموخت سخن لب و دهان را
 هر که که ره عطا پذیرد
 زین نامه به در گز اهل
 اکنون که لب از سخن پرستم
 این دل که مراست پیر تعلیم
 از درس هر آنکه چید امان

فردا سبب وبال من هست
 گویم که طبیعت آرد نمودم
 در بحر گناه شناه کردم
 زین پیش منم به عذر خواهی
 کن گفت شنود باز فیکون
 دم زد و بلور ما دم زد
 یک سبزه نه آسمان ز غش
 کونین ز بحر اوسرابی
 او شانه زده به زلف سنبل
 بکشد به حمه خود زبان را
 بر اهل خطا خطا نگیرد
 بکشد لب به عذر خواهی
 در گوشه خامشی نشستم
 گفتا سبقم رضا و تسلیم
 باشد بر زانولیش دبستان

این خطبه نوبت نام من خواند
 آن شیخ که بود عالمش نام
 این قصه به هند دی زده دم
 بر لوری دری نگار بستم
 موسوم شده به محض اعجاز
 یا قوت نشانه ام نهانی
 ورنه به سخن مراست صد جهد
 طبعم به کلید مشک بکشد
 بکشودم و عقل در تعجب
 افسانه سر نوشت هند است
 شاه صد هزار تخمین
 هم نشسته و هم خمار دارد
 محرم نه بود به ناکس دس
 از نفرین و آفرین شنفتن

طبعم ز سخن به سخت نبشاند
 زین پیش درین خسته ایام
 چون خامه به کف گرفت از عم
 اکنون که به کلک در شستم
 این نامه که هست گلشن راز
 ۶ در خاتمه بندی معانی
 انصاف نه بنیم اندرین عهد
 ۸ این کارخ که قفل بر درش بود
 این درج که مهر داشت بر لب
 این قصه که برگزشت هند است
 هند است نگار خانه چین
 از عشق چو صد بهار دارد
 با این همه فطرت سخن رس
 محرم نه بود ز شعر گفتن

س ۶: در اصل 'یا قوت نشانه معانی'

مطابق اصل صفحه ۲۹ - ج

س ۱۸

This masnavi is the first of a series of Persian MSS. on Indology which I have undertaken to edit and publish.

I am indebted to Dr. Poure-Dāvoud, Dr. K. G. Saiyidain, Principal M. H. Musavi, Mr. Ajmal Khān and Mr. Fath e-Ā'zam Hooshmand for their interest and valuable suggestions.

Above all I thank the Lord Almighty for enabling me to place this book before the readers.

Delhi University.

Y. D. AHUJA

خاموشی او بود خلیفه
 حرفی نه تراود از صیغه
 این نامه که من تمام کردم
 ختم سخن و کلام کردم
 ذی حجب باشد از محرم
 در یک صدیک هزار نه کم
 م این دل شد حفظ کن نفس را
 در خویش رده توره پس را
 خود را برده سخن میفکن
 تن زن ز سرو عشق تن زن

تمام شد نسخ باد هیول تصنیف تحمیر یا
 بدست خط بالکاشن تحریر یافت

Some of the many Hindī words used by the poet in their original form are as follows :

مندپ Mandir that is a Hindū temple, مردنگ Mridang i.e. a timbrel, بین Bīn i.e. a kind of lute, جوگ Jog i.e. Union, and بیوگ Biyog i.e. separation. Following are some of the instances where the poet has used Persian suffixes with Hindī words : پید خوان and مردنگ نواز، اشلوک نواز :

In the construction سنگھاسن شاه the poet applies Persian Ezāfeh to the Hindī word Sinhāsana. He uses the conjunction و with Hindī words in بین و مردنگ and راگ و رنگ

Taking Shaykh 'Ālam's poem as a basis, Haqīriyā's version appears to be a free rendering. In certain points of detail the Persian composition is at variance with the poem in Hindī.

The Persian version speaks of the death of Kāmasena in his fight with Vikrama whereas the Hindī poem tells us only of his surrender while still alive.

There is a particular instance where the Persian poet has made a very pleasant adjustment. Rājā Vikrama decides to burn himself. In Hindī we are told that the Rājā's friend Baitāl, a supernatural being, comes to his rescue. The Persian poet has

found an appropriate parallel in 'Khizr', with whom he replaces Baitāl. The innovation is fitting and pertinent, as the prophet Khizr is considered to be the discoverer of Āb-e-Hayāt, the water of life. The Persian poet has credited him with having brought the two dead lovers back to life.

This masnavi is one of a large number of Persian works which made valuable attempt at a harmonious blending of the different traditions prevalent in Hindī and Persian literatures. While the poet on the one hand, talks of the loves of Yūsuf and Zulaikhā, Laili and Majnūn, common in Persian literature, he also speaks of Nala Damyanti, Rāma and Sītā in accordance with the traditions of India. While he praises the beauty of Kan'ān traditional because of the physical qualities of Yūsuf, he also appreciates the beauty of Singaldīp celebrated in Hindī literature.

چشمش بنگاه پر تغافل برباد زده قسون بابل⁴⁵

“With her indifferent glances she has reduced the Babylonian magic to naught.”

In Hindī we are told that Mādhavānala used to assist the Rājā in his worship by offering him petals of Tulsī :

राजा पास प्रात उठि जावै ।
लै तुलसी दल देव पुजावै ॥⁴⁶

“Rising in the morning he would proceed to the Rājā and taking Tulsī leaf (basil leaf) he would help him in the worship of the deity.”

The Persian poet avoids mentioning the name of the plant but maintains the same perfect beauty of expression by saying :

چون شاه به پیش بت ستادی
این برگ گلش بدست دادی⁴⁷

“While the King used to stand before the idol he (Mādhavānala) would place the petals of flowers in his (the Rājā's) hands.”

45. MS. Haqīriyā's masnavi Mādhonāl fol. 15A.

46. Hindī ke Kavi aur Kāvya, p. 188.

47. MS. Haqīriyā's masnavi Mādhonāl fol. 8B.

Maidens of the town are attracted by the captivating melodies of Mādhavānala. Shaykh 'Ālam draws the picture of women under the magic-spell of the sweet songs of Mādhavānala :

सुनत नाद मोहीं पनिहारी ।
सीसहु ते गागर भूमि डारी ॥⁴⁸

"On hearing the music the water-bearing women became enchanted. From their heads they dropped the pitchers on the ground."

The description by Haqīriyā in Persian is more picturesque than that given by 'Ālam in Hindī :

هر نغمه که او ز پرده بنواخت
صد پرده ز روی کار انداخت
هر سیم بری و ناز پیکر
بیمهوش سیمو فگنده از سر⁴⁹

"Every melody that he produced from the instrument divulged a hundred secrets.

Every silver-bosomed and delicate-bodied one turned unconscious and threw the pitcher from the head."

48. Hindī ke Kavi aur Kāvya p. 188.

49. MS. Haqīriyā's masnavi Mādhonāl fol. 10A.

مشتاب ز من چو آه گرمم

مکریز ز من چو اشک چشم⁴⁰

"Do not flee from me like my warm sigh,
Do not run away from me like the tear of
my eyes."

بر روی زمین بتان رنگین

در صحن فلک چو ماه و پروین⁴¹

"Colourful beauties on the surface of the earth
are like the moon and the pleiades in the courtyard
of the sky."

There are some other points in the Persian version which are worthy of note. At certain places the poet has been conspicuously faithful to the original text and has given very suitable renderings. To illustrate, we can take a few parallels from both Hindī and Persian.

'Ālam, while portraying the sad condition of Kāmakandalā in separation from Mādhavānala says :

नींद न भूख न भावै पानी ।

काया छीन दीन मुख बानी ॥⁴²

40. Loc. cit.

41. Ibid fol. 14A.

42. Hindī ke Kavi aur Kāvya p. 203.

"She has neither sleep nor appetite nor any liking for water.

Her body is withered and her speech feeble."

Haqīriyā presents a similar picture in these words :—

آنکس کہ ہنم سپرد جانی

⁴³ بیلش چہ بود بہ آب و نانی

"How can one who has given oneself up to sorrow, have any liking for water and food?"

In the poetry of Haqīriyā we find here and there some delicate touches of art which enhance the beauty of the composition. Making use of harmony and alliteration, 'Ālam praises the looks of Kāmakandalā thus :

भृकुटी चाप चंचल जब मोरै ।

चितवन चाह चतुर चित चोरै ॥ ⁴⁴

"When she turns the agile bow of her eyebrows, her elegant glances captivate the discerning hearts."

Alike is the description by the Persian poet Haqīriyā :

43. MS. Haqīriyā's masnavi Mādhonā fol. 37B.

44. Hindī ke Kavi aur Kāvya p. 190.

As it appears, the book was not revised after it was composed or calligraphed. Even some of the hemistichs have been left in an incomplete and unintelligible form.³³ One of the headings has also remained incomplete.³⁴

All the same Haqiriya's composition, at places, gives proof of his mastery of language and his fine poetic art. Following are some of the verses which bear testimony to his beauty of expression and his wit and wisdom.

صد معجزه یک تکلم او شرمنده گل از تبسم او³⁵

"Her one utterance is equal to a hundred miracles. Her smile puts flowers to shame."

ز نهار ز فکر بامدادان غافل منشین بشب چون نادان³⁶

"Beware, lest like an ignorant one you should spend the night unmindful of the worries of the next morning."

33. For instance at fol : 9B. and 42A.

34. Ibid fol. 2B. در تعریف

35. Ibid fol. 14B.

36. Ibid fol. 33A.

This is how the poet speaks of love :

عشق آمد و در دو سینه جا کرد
 یک می بدو آبگینه جا کرد³⁷

"Love appeared and found its place in two bosoms. It was one wine put in two glasses."

The poet speaks of the beauty of Kāmakandalā's mouth :

در تنگی او سخن نگنجد وین نکته بفکر من نگنجد³⁸

"In regard to the narrowness of her mouth there is no room for any doubt.

And this is a subtle point which is beyond the grasp of my thinking."

At places the poet displays brevity which is the soul of wit. Kāmakandalā entreats Mādhavānala to stay on. She says :—

آرام دل رمیده ام باش چو نور درون دیده ام باش³⁹

"Be the very solace of my distracted heart. Remain like the light within my eyes."

37. Ibid fol. 20B.

38. Ibid fol. 15B.

39. Ibid fol. 34A.

I'jāz in the following lines :

این نامه که هست گلشن راز
موسوم شده بمحض اعجاز²⁹

The poet praises India in these words :

هند است نگار خانه چین
شادسته صد هزار تحسین³⁰

"Hind is the picture-gallery of China-worthy of a hundred thousand praises."

He proceeds on to repent having composed this poem and confesses that he had thereby committed a sinful deed. He speaks of his religious leanings and, before closing the poem, gives the date of its composition as 1091 A.H.

The poet repeatedly says that the story he is relating was told or read out to him by other narrators.

The poet acknowledges his indebtedness to other masters.

The following verses of the poet have been

29. Ibid fol. 49A.

30. Ibid fol. 49B.

evidently inspired by the parallel verses from Nizāmī :

چون شاه بخیل خود روان شد
 بس گردد زمین بر آسمان شد
 از سم ستور آسمان تراز
 گردید زمین چو سینه³¹ یاز

Nizāmī's well known verses which form an example of hyperbole are as under :

ز بس گردد بر تارک و ترگ و زین
 زمین آسمان، آسمان شد زمین
 ز سم سنوران دران پهن دشت
 زمین شش شد و آسمان گشت هشت³²

The masnavi is in no way free from weaknesses and imperfections. There are many examples of defective rhyme. There is a touch of immaturity of expression in a number of verses.

The manuscript contains numerous errors of calligraphy which have not been corrected.

31. Ibid fol. 42B.

32. Sikandar Nāmeḥ by Nizāmī: 'The Fight of Alexander and Darius at Mousil. . .

Mādhavānala who too follows in her steps. The Rājā is utterly confounded and perplexed. He finds himself responsible for the loss of two innocent lives. In desperation he decides to burn himself on a pyre. But the supernatural power comes to his rescue. Both Mādhavānala and Kāmakandalā are brought back to life. Rājā Vikrama defeats Kāmasena and, at long last, the two separated lovers are united.

The story is, thus, brought to a happy close.

Unfortunately, excepting the one manuscript of this Persian masnavi which is with the editor, no other manuscript of this work could be traced in the libraries in India and abroad. We know of some poets using their pen-names as Haqīrī²⁶, Haqīr²⁷ and the like, but there appears to be no other poet named Haqīriyā and no material is available on this poet.

The Catalogue of the Library of the Majles-e-Shūrā-e-Melli records a work on Mu'ammā "Enigma". The author is described as Shihā-bu'd-Dīn in the beginning and the pen-name used by him at the end is 'Haqīrī'.

26. See the Catalogue of the Library of the Majles-e-Shūrā-e-Melli, Tehrān : p. 132.

27. Adabiyyāt-e-Farsī men Hindūn kā Hissā : Dr. S. M. 'Abdu'llāh p. 226.

حقیرى اندرین نظم محقر که در لوح بیان آمد مصور

The chronogram given by him reads 'موزون' indicating the year of composition as 918 A.H. which does not conform with the year of the composition of the Persian masnavi.

The epilogue of the poem Mādhavānala composed by Haqīriyā is of considerable significance. Its heading runs as follows :

خاتمه کتاب مشتمل بر تعریف این داستان و تعریف
هندوستان و حمد و سپاس الهی و شرح عذر خواهی²⁸

"The concluding chapter of the book consisting of the appreciation of this tale, admiration of Hindūstān, praises of Divinity, thanks-giving and a detailed apology."

In this chapter, the poet describes 'love' and speaks of his art and the pains he has taken. The poem having been composed earlier by Shaykh 'Ālam in the Hindavī language, it was left for this poet to render it into Persian. He talks of the language of his poem as Darī and his verse suggests the name of the work as محض اعجاز Mahz-c-

28. MS. Haqīriyā's masnavi Mādhonāl fol. 48A.

enamoured of Mādhavānala and on the other Mādhavānala's love for her grows stronger.

Kāmakandalā now proceeds to give a difficult and complex performance. Holding a casket in her hand and placing a burning lamp in a tray over her head, she begins a complicated dance. Right when the tempo of the dance is at its highest it so happens that a black bee comes flying and sits on her breast. It is a critical moment. The art of the dextrous dancer is on trial. Even a slight slackening of the step is sufficient to disturb the balance and spoil the harmony of her movement. All the same, she cannot afford to lose time. Quickly she exhales in such a way that the jerk makes the insect fly away without doing any harm. Again it is Mādhavānala alone who observes this extra-ordinary feat of the adroit and quick-witted dancer. Overwhelmed with joy and appreciation he throws all the precious gifts given by the Rājā in the lap of Kāmakandalā. This enrages the Rājā who orders his exile from his territory. Mādhavānala also gets indignant. He stands up and forthwith quits the court. Kāmakandalā is unable to suffer the separation. She carries him to her place and persuades him to be with her for some time. However the union does not last long as Mādhavānala has to leave the place.

He departs and the pangs of separation are hard to endure for the sorrow-stricken Kāmakandalā. Weeping and wailing, she lies half-dead. The forlorn Mādhavānala too, is like a body without soul. With his heart full of grief and eyes full of tears he keeps roving and ultimately decides to seek refuge with Rājā Vikrama who is renowned for his generosity and chivalry. Mādhavānala reaches Ujjain, the seat of Rājā Vikrama's kingdom. This kind-hearted ruler simply would not see any person in misery. Rājā Vikrama on knowing the sorrows of Mādhavānala agrees to unite the two lovers. And, to achieve this end, he decides to invade the territory of Kāmasena. He moves with his relentless forces. But, before an actual invasion takes place, he pauses. He decides to test the love of Kāmakandalā. Stationing his forces at a distance from the land of Kāmasena, he enters the territory in disguise and finds his way to the residence of Kāmakandalā. He gives himself out as a physician. On his enquiry the ailing Kāmakandalā discloses the secret of her malady and confesses her love for Mādhavānala. Rājā Vikrama hastens to say that her lover is no more alive. But the falsehood works the other way. With a sigh the dejected Kāmakandalā breathes her last. The Rājā hurries back to break the news to

"The end of the MS. Mādhonāl composed by Haqīriyā calligraphed by Bāla Krishna."

This is how the story runs :

Mādhavānala, a virtuous and gifted Brāhmaṇa, lives in a certain town being ruled by a just and righteous Rājā named Gopī Chanda according to the Hindi version of 'Ālam or Gobinda in accordance with Haqīriyā's Persian poem. Mādhavānala possesses some rare qualities. He is well versed in philosophy and astrology and besides all his knowledge, wisdom and physical beauty, he excels in music. His art as a musician is a great allure-ment for the people of the town. It exercises an irresistible influence over the women-folk. In their yearning for his music they neglect their jobs ; they forget themselves. They even ignore the limits of modesty. The art of Mādhavānala proves an embarrassing calamity for the town and a regular curse for himself. The men of the town rise against him and approach the Rājā with an ultimatum to banish him from the place. It sets the Rājā thinking. After an ingenious test he comes to believe in the allegation and submits to the popular demand. Poor Mādhavānala is consequently banished from the place. After wandering for some time he reaches another town under Rājā Kāmasena. Kāmakandalā is a handsome

damsel living there. She is matchless in beauty and unrivalled in the art of dance and music. Now the Rājā happens to have invited her to the court to give a performance of her art. The reputation of her beauty and art arouses feelings of love for her in the heart of Mādhavānala and with the object of seeing her he comes to the court of the Rājā. The gate-keeper stops this stranger at the gate. His entry being forbidden he sits outside, while inside Kāmakandalā's performance is going on. Now one of the twelve players on the accompanying instruments is short of one finger. He is sitting between seven players on one side and four on the other. No one amongst the audience proves capable of taking note of it. However the refined and discerning ears of Mādhavānala are not slow in reacting to this broken harmony. "They are all blockheads sitting inside," he blurts out, "amongst the twelve players on the instruments, the one, fifth from one end, and eighth from the other, is short of a finger." On being questioned by the gate-keeper he explains the affair to him. The former reports the matter to the Rājā who, after having satisfied himself of the truth of the statement, calls Mādhavānala in, treats him with all honour and respect and makes precious presents to him. Here on the one hand Kāmakandalā is

I am putting the letters of the alphabet together as far as I can.

In part I heard the story in Sanskrit.

I have combined the words together and put them in the form of Chaupai (metre)."

In the following line he gives 991 A.H. i.e. 1583 A.D. or 1639-40 Vikramī¹⁹ as the year of its composition :

सन नौ सौ इक्यावसुवे भाइ ।²⁰

"It was the year 991 A.H."

There have been two poets with the name of 'Ālam in Hindī literature. One of these two flourished later, in 1740 Vikramī²¹, or 1684 A.D. and used to compose in Braja Bhāshā. Shaykh 'Ālam, the author of the Mādhavānala Kāmakandalā in Avadhī lived during the reign of Akbar. In his composition he eulogizes this emperor and his minister Rājā Todar Mal also.

After exactly one hundred years, a Persian poet with the pen-name of Haqīriyā composed a masnavi

19. Hindī Sāhitya kā Itihāsa by R. C. Shukla, p. 200.

20. Mādhavānala Kāmakandalā : Hindī ke Kavi aur Kāvya : V, III, p. 187.

21. Hindī Sāhitya kā Itihāsa, R. C. Shukla, p. 329.

in the light of 'Ālam's version in Hindī. Haqīriyā tells us that prior to him Shaykh 'Ālam had composed a poem on this theme in the Hindavi language. In this masnavi Haqīriyā uses his pen-name at three places, viz.

محزوش حقیریا ازین پیش
²² همت بطلب ز کعبه خویش
 بگذار حقیریا سخن را
²³ زان پیش مگو خویشتن را
 بر بند حقیریا زبان را
²⁴ زحمت مده این لب و دهان را

This work was copied by a scribe named Bāla Krishna. In the two lines in the colophon the scribe assigns this work to the poet Haqīriyā. The lines read as under :—

تمام شد نسخه مادهونل تصنیف حقیریا بدستخط بالکرشن
²⁵ تحریر یافت

22. Manuscript of Haqīriyā's masnavi : fol. 6A.

23. Ibid. fol. 45B.

24. Ibid. fol. 48A.

25. Ibid. fol. 50A.

Rājasthānī contains as one of its appendices, Ānanda Dharas' Sanskrit work entitled Mādhavānala Ākhyānam.¹²

Macdonell does not make any mention of Ānanda Dhara in his History of Sanskrit literature. Winternitz and Keith refer to the works as a composition in simple prose with Sanskrit and Prākṛita sanzas by Ānanda, pupil of Bhatta Vidyādhara¹³.

Krishnamāchāriar in his History of Classical Sanskrit Literature¹⁴ while giving the particulars of Ānanda Dhara, assigns the composition of this work to a period earlier than the 10th century Vikramī. In K. M. Munshi's¹⁵ view this work was composed during the 13th century of the Vikramī era.

We cannot, however, be very definite as to the source of Ānanda Dhara's composition. It may have originated in the popular folk tales in Sanskrit like the Sinhāsana Battisī and the Dvātiinshat Puttalikā. On the other hand this story is not

12. Published under Gaekwad's Oriental Series by the Oriental Institute, Baroda in 1942.

13.(i) Keith: A History of Sanskrit Literature p.293.

(ii) Winternitz: History of Indian Literature, vol. III, part I, Page 376. (Gives the title as Mādhavānala-Kāma Kandalā-kathā)

14. Article 476.

15. Gujarāt and its Literature. IInd Ed. p. 205.

included in some of the texts or translations of these two works.¹⁶

Āchārya Rāma Chandra Shukla is of the opinion that the story of Mādhavānala Kāmakandalā, came down from the Prākṛita or the Apabhramsha period.¹⁷

Shaykh 'Ālam's Hindī composition appears to have gone a long way in making this story popular. As is evident from the quotation given below, during his time, some versions of this story were available in Sanskrit and other languages. In the following words the poet speaks of some of the compositions prevalent in his times.

कछु अपनी कछु परकृति चोरौ ।
जथा सकति करि अच्छर जोरौ ॥
कथा संस्कृत सुनि कछु थोरी ।
भाषा बाँधि चौपही जोरी ॥¹⁸

"Some part of it is original and some I am stealing from others.

-
16. See the article by Dr. Shyām Manohar Pāndey on the Origin of the Story of Kāmakandalā : Hindī Anushilana : April-June 1958.
17. Hindī Sāhitya kā Itihāsa. p. 200.
18. Mādhavānala Kāmakandalā : Hindī ke Kavi aur Kāvya : V. III : p. 187.

and Shaykh 'Ālam⁴ who composed it in Hindī in 991 Hijrī i.e. 1640 Vikramī or 1583 A.D. This story also served as a basis for the composition of Bodhā's Viraha Vārisha⁵ during the 19th century Vikramī (1830 to 1860 Vikramī i.e. 1773 to 1803 A.D.). According to F. E. Keay⁶, Motī Rām (b. 1683) composed the story Mādhonāl in Braj Bhāshā and this was, later on, translated into Urdū by Lallūjī Lāl. As stated by Dr. I'jāz Husain⁷, Mazhar 'Alī Khān in 1857 Vikramī, or 1800 A.D., translated the composition of Motī Rām Kavīshvar into Urdū under the title of Mādhonāl aur Kāmakundalā."

The story of Mādhavānala Kāmakandalā continues to serve as a theme of lasting interest in the form of Nautankī, an opera style of Indian folk-dance. This popular form of India's traditional theatre has a spontaneous and perpetual appeal for the vast populations in rural India especially in Bihār, Madhya Pradesh, Rājasthān, Uttar Pradesh and the Panjāb.

4. Hindī ke Kavi aur Kāvya, III, G. P. Dvivedī : Hindustānī Academy, 1941.

5. Nawal Kishore Press Lucknow.

6. Hindī Literature : P. 77.

7. Urdū Sāhitya kā Itihāsa. (Hindī) p. 228.

The play of Mādhavānala, in the Nautankī form, was staged with conspicuous success in May 1962 in New Delhi, as a part of the Festival of Folk Plays organised by the Bhāratiya Nāṭya Sangha.⁸

It is difficult to trace the story of Mādhavānala Kāmakandalā to any distinct source. Evidently it came from Sanskrit and became one of the very popular tales. The Catalogue of Sanskrit Manuscripts existing in Oudh," includes a work on Mādhavānala by Kanaka Sundara. Ānanda Rajanaka, a Kashmirī (1765 A.D.) is credited with the authorship of a work entitled Mādhavānala Kathānakam and may be that this Ānanda Rajanaka is the same as Rājānanda.¹⁰

Krishnamāchāriar besides mentioning the plays of the name of Mādhavānala by Ānanda Dhara and Kavishvara refers also to a Mādhavānala Kāmakandalā Kathā.¹¹

Prof. M. R. Majumdar's edition of Gaṇpati's Mādhavānala Kāmakandalā Prabandha in old

8. See the brochure "Festival of Folk Plays" published by the Bhāratiya Nāṭya Sangha on this occasion.

9. V. 6.

10. See History of Classical Sanskrit Literature by M. Krishnamāchāriar, Article 858.

11. Ibid. Article 476.

INTRODUCTION

The romance of Mādhavānala Kāmakandalā appears to have been very famous particularly during the medieval ages in India. It has been quite popular over a large part of the country, in the north, in Gujarāt and Mahārāshtra. This story provided material for a considerable number of compositions. Some of those authors whose versions are known to us are, Gaṇpati¹ who composed this story in old Rājasthānī in 1584 Vikramī i.e. 1527 A.D., Mādhava Sharmā² who wrote in Braja Bhāshā in 1600 Vikramī i.e. 1543 A.D., Kushala Lābha who composed in Rājasthānī in 1616 Vikramī i.e. 1559 A.D., Dāmodara who rendered it under the title of Mādhavānala Kathā³,

-
1. Mādhavānala Kāmakandalā Prabandha edited by M. R. Majumdar, Gaekwad's Oriental Series.
 2. "The Origin of the Story of Mādhavānala Kāmakandalā" by Dr. Shyām Manohar Pāndey : Hindī Anushilana April-June 1958.
 3. Mādhavānala Chaupai by Kushala Lābha and Mādhavānala Kathā by Dāmodara published as appendices, in the Mādhavānala Kāmakandalā Prabandha edited by M. R. Majumdar, Gaekwad's Oriental Series.

(All Rights Reserved)

PRINTED AT THE I. M. H. PRESS (P) LTD., DELHI-6.

Editor & Publisher

Y. D. AHUJA

FIRST EDITION

500 Copies

1965

PRICE

Rs. 7-00

TO
Dr. ZĀKIR HUSAIN
VICE PRESIDENT OF INDIA

برگ سبز است نخلهٔ درویش

HAQĪRIYĀ'S MASNAVĪ **GIFT**

THE TRUE MIRACLE

(MĀDHAVĀNALĀ KĀMAKANDALĀ)

EDITED BY

Dr. YOGA DHYĀN ĀHUJĀ

UNIVERSITY OF DELHI
DELHI-7, INDIA